شماره 93

ديوان اشعار

جناب آقا سيّد مصطفى طباطبائى سمنانى متخلّص به سيّد

 1339 \_ 1284 هجرى قمرى

اين مجموعه با اجازه محفل مقدس روحانى ملى ايران شيدالله اركانه بتعداد محدود

بمنظور حفظ تكثير شده است ولى از انتشارات مصوبه امرى نميباشد شهرالسلطان 133

بديع

ص ١

تقديم محفظه ملّى آثار و آرشيو امر 8 شهرالرحمة 133 بديع دكتر اقتدارالدين مصطفى

نژاد.

ص ٢

 تاريخ 6 شهرالرحمّة 133 بديع

 مطابق 7 تيرماه 2535

 ساحت مقّدس محفل روحانى ملّى بهائيان ايران شيداللّه اركانه

محترماً با تقديم يك نسخه فتو كپى ديوان اشعار جدّ بزرگوارم جناب آقا سيّد مصطفى

طباطبائى سمنانى من ادرك لقاء ربّه فى الملأالاعلى در 126 ورق بضميمه جهت درج

در تذكرهء شعراى قرن اوّل بهائى متمنى است در صورت موافقت و تصويب مقرّر فرمايند

ديوان مزبور بخرج خود اين بنده تكثير و منتشر شود.

 با تقديم تحيّات بهائى \_ دكتر اقتدارالدّين مصطفى نژاد

ص ٢

عكس

ص ٣

اصل لوح مبارك

ص ٤

اصل لوح مبارك

ص ٥

 هواللّه

اى بازماندگان آن سرور آزادگان حضرت سيّد مصطفى شهپر تقديس گشود و باشيان الهى

جوار رحمت كبرى پرواز فرمود و در آغوش الطاف جدّ بزرگوار حضرت محمّد مصطفى روحى

له الفداء و آرميد آن جوهر وجود با نهايت عزّت صعود فرمود ديگر منع از دفن بين

مقابر پوسيده چه حكمى دارد البتّه در محلّ تنها دور از قبور منفور قرارگاه بهتر

است زيرا قبر محفوظ و مصون ماند و آثار پديدار ولو بظاهر مندرس بارى شكر كنيد

خدا را كه چنين واقع شد.

مناجات الهى الهى هذا عبدك منسوب الى سيّد المرسلين المحبوب لعتبة قدسك بين

العالمين ربّ انّه كان آية الهى و شعلة النّوراء و مصباح الصّباح مؤيّداً

بالمسّرة و الا فراح قدوة الدرواح منقطعاً عن الاشباح قد انجذب الى جمالك المنير

و ادرك الاوج الاثير فى عرفانك فى اليوم الموعود و ظهور نفسك فى اليوم المشهود

ربّ انّه انقطع عن سواك و استقرق فى حبّك و هواك و توقّد من النّار الموقدة فى

سدرة السّيناء و وجد على النّار هدى ربّ بعد صعوده الى الملكوت الاعلى منعوا اهل

الهوى عن دفنه بين القبور حتّى ثوى فى محلّ مهجور و ماهذا الّا من فضلك الموفور

حتّى لايندرس معالم جدثه و رمسه بين القابر و نيفردنى ارض بماركة بعيدة عن

الاجداث يحفّ حولها الاحبّاء و ينزل عليه طبقات النّور من السّماء ربّ ايّده

بتأييداتك و انعش روحه بنفحاتك و اعرج به الى ملكوت آياتك و ادخله فى رياض عفوك

و غفرانك و اجعل له لسان صدق فى الاحزين انّك انت الكريم الرّحمن الرّحيم. حيفا

عبدالبهاء عباس.

ص ٦

اصل لوح مبارك

ص ٧

اصل لوح مبارك

ص ٨

 هواللّه

الهى و مغيث الورى و ربّى و معين الضّعفاء اسئلك بالكلمة العليا ان تويّد

الأصفياء على نشر نفحات القدس فى كلّ الأرجاء ربّ اجعلهم الوية ذكرك و

اوعية علمك و رياض معرفتك و حدائق موهبتك ربّ انبت من القلوب رياحين العرفان و

احشر النّفوس تحت لوآء الإيقان و اجعلهم نُطقاء ذكركِ و سَفَراء امرك و نَقَباء

خلقك يهدون الى سبيل ارّشد و يثنون عليك باسن ناطقه و رجوه بارقه اشعّة شارقة و

قلوب خافقة لمحبتّك انّك انت الباذل المغطى الكريم الرحيم اى ثابت بر پيمان نامه

رسيد و خبر پر مسرّتى داشت كه الحمدلله در آنصفحات از ورود حضرت سررشته دار

نفحات مشكبار منتشر شد و احبّاى الهى بحوش و هوش آمدند و خروش برافروختند اى

بندهء بها اگر بوصايا و نصايح جمال مبارك قيام گردد يك نفس جهانيرا زنده نمايد و

يك آهنگ مملكتى را بحركت آرد نغمهء يا بهاءالابهى بلند شود گلبانگ يا ربّى

الاعلى باوج علا رسد مكتوبيكه منظوماً بواسطهء حكيم الهى ارسال نموده بوديد

قرائت شد در نهايت بلاغت بود از فضل حضرت بيچون اميد اين بندهء دلخون آنست كه

طبع آن يار مهربان روان گردد و قريحه الهام صريح شود و نطق فصيح و بيان بليغ

متتابعاً صادر گردد و ليس ذلك على اللّه بعزيز امة اللّه المنجذبه ورقهء علويّه

و امة اللّه الموقند ورقه فاطمه و امة اللّه النّوراء ورقه زهرا و امة اللّة

البُهرا ورقه فخرالفسّاء و امة اللّة الرّضيّه ورقهء مرضيّه و قرّة عين اهل

عرفان جناب حسين و نور بصر اصفيا جناب احمد را از قبل اين عبد تحيّءت محترمانه

برسانيد و عذر مكتوب منفردانه بخواهيد از جان و دل آرزو چنين بود كه هريك را

بمكتوبى مخصوص مزاحم اوقات گردم ولى چه توان نمود كه بكمال عسرت نگارش اين يك

نامه ميسّر گرديد زيرا وقت تنگ است و

ص ٩

مشاغل و غوائل بى مهلت و درنگ از فضل ربّ الألطاف الخفيّه اميد وطيد است كه آن

اماء رحمان و بندگان يزدان روز بروز قدم پيش نهند و از فيض ملكوت ابهى بهره و

نصيب بيش برند هذا منتهى املى و غاية متصدى انّ ربّى لكريم و هّاب يهبّ لمن يشاء

و له الفضل و الجود فى عالم الأشياء و عليك التحيّة و البهاء. ع ع

ص ١٠

سمنان

جناب آقا سيد مصطفى طباطبائى عليه بهاءالله الأبهى

ص ١١

اصل لوح مبارك

ص ١٢

 هواللّه

اى طيّب طيّب اشعار بليغانه ملاحظه گرديد اين سخن آهنگ روحانى بلبل چمن بود

هرچند در نهايت حلاوت بود ولى فصاحت و بلاغت آنست كه قصائدى در ستايش جمال قدم

انشاء انشاد گردد زيرا اسم اعظم وحده بايد ممدوح روحانيان باشد و مقصود عارفان و

محبوب عاشقان من نهايت محبّت را بان يار مهربان دارم و هميشه بياد او هستم فى

الحقيقه منجذبى و مشتعل و ثابتى و راسخ و متذكّرى و مبتهل و متضرعّى متذلّل لهذا

البتّه انواع الطاف شامل گردد و آثار روح و ريحان لائح شود و كام دل و راحت جان

در دو جهان ميسّر گردد اگر چنانچه اسباب بجهت حضور و رجوع مهيّا كه بنهايت روح و

ريحان و رفاهيّت تامّ مشرّف باستان شوى و سر بتربت پاك نهى و درگاه حضرت دوست

را زيارت نمائى مأذونى جميع احبّاى الهى را از قبل عبدالبهاء تحيّت و ثنا و

نهايت محبّت و ولا ابلاغ نما در اين كشور مصرى هر صبح و عصرى بافق ابهى عجز و

نياز آرم و تضرّع و نماز كنم و ياران روحانى را تأييدى ربّءنى طلبم و عزيزان

سمنانرا موهبت رحمان جويم وآن نفوس مباركه را توفيق بر نشر نفحات خواهم يقين است

كه رجاى عبدالبهاء در ساحت كبريا روا خواهد گشت و آن مرغان گلشن هدايت و تذروان

حديقهء حقيقت بنغمه و آهنگ آيند و ولوله و غلغله ئى در اينجهان افكنند و چنان

ضجيجى بلند نمايند كه بملكوت ابهى رسد دلى بحكمت. و عليهم البهاء الابهى ع ع

ص ١٣

اصل لوح مبارك

ص ١٤

 هواللّه

ايدوست حقيقى آنچه نگاشتى ملاحظه گرديد و بنظر امعان مطالعه شد از ستايش ياران

الهى كه در نهايت محبّت و غايت انجذاب و ملاطفت بانحبيب روحانى رفتار نموده اند

احبّاى قزوين بدين سبب بسيار سبب سرور وجدانى عبدالبهاء هستند حمد خدا را كه

جمال مبارك چنين بندگان پر وفائى دارد كه بصفات رحمانيّت آراسته و بنورانيّت

خلوص مانند شمع افروخته و بكمال افتخار بخدمت ياران پرداخته محبّت جمال ابهى

مانن مشك و عنبر مشامها را معطّر نمايد مشتبه نميشود ملاحظه كنيد كه از آن ياران

الهى چه بوى خوشى استشمام نموديد آيا چنين نفحات قدسى از جهات ديگر استشمام

ميشود لا و اللّه الأمر شهود مشهود و الحقّ واضح موجود بارى اميدوارم كه سمنان

نيز پرروح و ريحان گردد نسيمى جانپرور بوزد و جهان پرمشك و عنبر شود در سمنان

علم محبّت رحمان بلند شود ونور معرفت يزدان بدرخشد آنشهر شهرهء آفاق گردد و آن

كشور پر نصيب از نيّر اشراق جناب معين را بشارت بالطاف نور مبين ده جناب شيخ حسن

را عنايت حضرت رحمان ابلاغ نما جناب ملّا عبدالعلى را مژدهء الطاف ربّ جليل

بفرما و جناب ملّا آقا بابا را نويد حصول الطاف ربّ اعلى بده و جناب حاجى آقا

بابا را بموهبت جمال ابهى بشارت ده و جناب ملّا محمد علّى را تكبير ابدع ابهى

ابلاغ نما و جناب آقا سيد حسن نقيب را بكلمة اللّه تشويق و تحريص نما زيرا كلمة

اللّه معطى هر مواهب است و سبب اعطاء اعظم و غائب و عليك التحيّة و الثناء ع ع

ص ١٥

اصل لوح مبارك

ص ١٦

 هواللّه

نامهء مفصل آنجناب در نهايت روح و ريحان قرائت گرديد الحمدللّه كه در نهايت ثبوت

و رسوخ قيام نمودى و از سطوت ظالمات و قوّت عوانان خوف و هراس ننمودى بلكه در

كمال ثبوت و استقامت در امر حضرت احديّت مكالمه و مخاطبه نمود تعبير رؤيا آن

عمّامهء نيلگون عبارت از سر همايون بود كه فداكردى شكر كن خدا را كه بچنين

استقامتى موّفق و مؤيّد گرديدى اميدوارم كه تأييد غيبى از هر جهت احاطه نمايد

و عاقبت عمّامه هاى نيلگون ديگر كه محروم از پرتو حضرت بيچون است سرنگون گردد

ولى شما بايد تا توانيد بحكمت رفتار كنيد ابداً از حكمت خارج نشويد زيرا بحكم

كتاب بايد ملاحظهء حكمت نمود نهالان بوستان محبت اللّه آقا حسين و آقا احمد و

عبدالميثاق و عبدمن اراد امة اللّه فاطمه سلطان امتة اللّه فخرالنّساء امة اللّة

زهرا را از قبل من تحيّت ابدع ابهى ابلاغ دارد و عليك البهاء الابهى ع ع

ص ١٧

با استفاده از شرح مندرج در صفحات 304 تا 315 قسمت اوّل از جلد هشتم كتاب ظهور

الحق منتشره در طهران سنهء 131 بديع و رعايت اختصار ذيلاً بنگارش شرح حال

جامعترى از جناب آقا سيّد مصطفى طباطبائى سمنانى مبادرت ميشود:

آن بزرگوار كه تنها پسر جناب آقا ميرزا محمّد حسين سمنانى طبيب نظام و از خاندان

محترم و از وجها و فضلا و ارباب عمائم بود در سنهء 1284 هجرى قمرى در مدينه

طهران چند روز بعداز مرگ پدر تولد يافت. مادرش فخر جهان خانم دختر يكى از علما و

فضلاى آنزمان جناب حاجى ملّا عبدالكريم خراسانى ملقّب بسلطان الواعظين مؤلّف

كتاب معروف انيس الواعظين و صاحب مثنوى حكيمانهء نان و سركه بود جناب آقا سيد

مصطفى پس از تولّد در طهران در طهران تحت سرپرستى و تعليم و تربيت جدّ خويش جناب

سلطان الواعظين و دائى خود جناب حاجى شيخ محمّد واعظ كه يكى از متموّلين طهران و

داراى علم مشّاقى و ذوق هنر زرگرى بوده و نيز عموى عاليقدر پدرش جناب آقا ميرزا

سيّد رضى رئيس الاطّباء طبيب مخصوص دربار ناصرالدّينشاه قاجار قرار گرفت و مدتى

هم در دواخانه نظامى بكار دواسازى اشتغال ورزيد و آنگاه در سن نوزده سالگى با

داشتن اطلاعاتى از طبّ و داروسازى و فنّ زرگرى جهت وصول سهم املاك موروثى پدرى

كه وقف بر اولاد ذكور بود راهى سمنان شد و در آنجا با دختر عموى خود علوّيه هُما

خانم دختر جناب آقا ميرزا محمّد طباطبائى ازدواج كرد و در همان شهرستان مقيم

گرديد و همواره در مجالس درس مجتهدين حضور مى يافت و با آنان جليس و محشور بود و

بالطبع شعرى كه داشت شعر نيز مى سرود و در شعر سيّد تخلّص ميكرد و با داشتن

تمسّك دينى بسيار پيوسته راه سير و سلوك مى پيمود و در طريق تحرّى و تحقيق قدم

برميداشت تا سرانجام در حدود سال 1308 هجرى قمرى با راهنمائى

ص ١٨

جناب آقا سيّد محمد صبّاغ كه شخصى حقيقت جو بود با دو نفر از مؤمنين جناب ملّا

محمد على هراتى و جناب آقا ميرزا ابوالقاسم نورى خيّاط كه هردو ساكن سمنان بودند

ملاقات و مذاكره نمود و از امر مبارك آگاه شد و پس از مدتى كوتاه بيدار و مؤمن

و سرشار گرديد و عمّامهء نيلگون را بدستار سبز مبدّل و با گيسوانى پريشان و عشق

و انجذابى فراوان در كمال شجاعت قيام بخدمت و جانفشانى نمود و حقيقت را بعلماى

سمنان كتباً اعلام و ابلاغ كرد و بى پروا دست به تبليغ و دعوت تمام طبقات زد

حتّى در مجامع و نزهتگاههاى عمومى به نطق و بيان و اقامهء دليل و برهان پرداخت و

در زمانى قليل افراد بسيارى را مهتدى و محبّ ساخت و با جناب حاجى ملّا على مجتهد

و حكيم مشهود صحبت و امر ابهى را مدّلل نمود وجناب آقا سيّد علينبقى

مشيرالاطباء (يكى از بنى اعمام ايشان) و جناب آقا ميرزا خليل جرّاحباشى (يكى

ديگر از بستگان آنجناب) و حاجى ميرزا رحيم و جناب آقا سيّد احمد هاشمى دوا فروش

و جناب ملّا آقا بابا و جناب حاجى آقا بابا و امثالهم از بستگان و دوستان و

ديگران حتّى زوجهء آن بزرگوار اقبال و تصديق نمودند و ديگر خانه اش مانند

مسافرخانهء براى مسافرين و واردين از اهل بها شد و مجالس و محافل بسيار در آن

انعقاد ميبافت. آنجناب كراراً براى تبليغ و نشر نفحات و نيز ملاقات احباءاللّه و

استفاضه از محضر فضلاى امر سفر بطهران، مازندران، قزوين، همدان و عراق (اراك)

كرد و هريك از مبلّغين هم كه بسمنان وارد ميشدند چندى در خانهء ايشان بسر

ميبردند و از اينرو مرتّباً مورد لبّ و لعن و تعرّض و هجوم اعدا بود بطوريكه

مجتهدين چندين بار حكم كفر و قتل و تخريب خانه اشرا دادند و عوانان و ظالمان هم

حمله نموده و سنگ باريدند و يكمرتبه حاجى مهدى مجتهد او را طلبيده و در خصوص اين

امر گفتگو نمود و چون چاره اى جز تصديق نديد گفت كه دين و عقيده امرى است وجدانى

و

ص ١٩

احدى را حقّ تعرّض بوجدان ديگران نيست ولى تبليغات و اقدامات جدّى شما موجب

هيجان و شورش اهالى شده و همه روزه بما مراجعه و كسب تكليف ميكنند و ديگر نزديك

است رشته از دست خارج و جلوگيرى مشكل شود. بارى جناب آقا سيّد مصطفى بكرّات مورد

هجوم و حملهء دشمنان و نيز عتاب و خطاب حاكم سمنان واقع گرديد از جمله در سال

1329 مكرّم الدّوله حكمران سمنان و دامغان متعرّض احبّاى سنگسر شده آنها را به

دارالحكومه احضار كرد، جمعى از ايشان ذكوراً و اناً بخانهء سيّد مصطفى پناهنده

شدند و عليهذا مأمورين حكومتى درب خانه آمده مطالبهء آن مظلومانرا نمودند جناب

آقا سيّد مصطفى از تسليم پناهندگان خوددارى كرده و پس از وداع با آنان و عائلهء

شخصاً بطرف ادارهء حكومتى رهسپار و هنگامى كه بخيابان ارك رسيد حكمران با جمع

كثيرى از اهالى بحالت خشم منتظر ورود مظلومين سنگسر بود كه مأمورين رفته و

جريان را بعرض رسانيدند و حكمران پس از مراعات آدات ظاهره بوى خطاب نموده گفت:

جناب آقا مگر خداى نخواسته بهائى هستيد كه اين جماعت را بخانه خويش راه داده و

حمايت ميكنيد؟ جناب آقا سيد مصطفى در جواب گفت: من شايسته و قابل نيستم كه بهائى

باشم ولى مدتهاست كه آرزو دارم بجاى خاك پاى آنها محسوب گردم و جان و هستى بى

ارزش خود را در اين سبيل فدا سازم و اميدوارم خدا قبول كرده و مسئولم را اجابت

فرمايد حاكم از اين صراحت بغايت برآشفت و بعوانان حكم نمود كه عمّامه را از سر

اين سيّد برداريد آنجناب خود فوراً با حال تبسّم عمامه را از سر و شال را از كمر

برداشته و بيفكند و گفت اگر سيادت بعمامه و شال سبز باشد پس خُم رنگرزى سيّد

السّادات ميباشد. لذا حكمران براى تنبّه بيشر ايشان امر داد تا كلاه نَمَدين يكى

از حاضرين را بر سرش بگذارند. آنجناب با وجد و سرورى موفور كلاه را گرفته

ص ٢٠

بوسيده و بر سر گذاشت و گفت اين كلاه براى من تاجّى وهّاج و اكليلى جليل است

حكمران با غضبى فراوان دستور داد آئينه اى بدستس بدهيد تا خود در آن بنگرد

آنجناب آئينه را گرفته بخود نگريسته و متبسمّانه بحاكم گفت الحال بشكل شما شدم

من آمده بودم كه جان و سر نثار كنم نه شال و دستار كه حكمران بيشتر عصبانى شده

دستور توقيف ايشانرا داد تا شايد او را به آرزوى ديرينه اش برساند و بيدرنگ از

جمعيت حاضر و عدّه اى كه متدّرجاً محلق شدند بخانه حاجى ملّا على مجتهد رفته و

واشريعتا گويان گريبان دريده و فتواى قتل او را خواستند آن مجتهد سليم النّفس

همه را امر بكسوت و ذكر با وَقَع نموده و بعداز شنيدن اظهارات ايشان با حالت

تغيّر حكمرانرا مخاطَب ساخته گفت: تو حاكم عُرفى و من حاكم شرع و اين موضوع

ابداً بهيچيك از ما مرتبط نيست زيرا هركس در ديانت و وجدان خود آزاد ميباشد،

بيهوده شهرى را براى استفاده شخصى آشوب نكنيد و مزاحم بندگان خدا نشويد و خون

بيگناهان مريزيد و مرا مجبور نكنيد بمركز خبرداده و شما را از سمنان بيرون كنم

برويد بدنبال كار خود لاجرم حكمران پشيمان شده عذر خواهى نمود و جمعيت را متفرق

ساخت و فوراً به دارالحكومه بازگشت و جناب آقا سيد مصطفى را حاضر كرده عمامه

اشرا بوسيده با دست خود بر سرش نهاد و رضايت طلبيد و آنجناب بعداز بيان مقدارى

مطالب دينى بخانه برگشت و احبّا بياسودند. ولى چون حكمران قضيّه را درسرّ تعقيب

ميكرد آقا سيد مصطفى هم بمقامات عاليه در طهران چندان تلگراف تظلّم نمود تا حاكم

مذكور معزول و بطهران احضار شد و هردو بطهران رفتند و در مكالمه و محاكمه اثبات

بى اعتدالى حكمران شد و موكول برضاى آقا سيد مصطفى گرديد و او رضا داده و از

ص ٢١

سمنان عودت كردند ولى پس از وفات حاجى ملّا على مجتهد سابق الذكر كه بهر طريق از

جناب آقا سيّد مصطفى و احباء حمايت مينمود پيوسته منكرين و معرضين خصوصاً حاجى

ملّا عبدالعلى پيشنماز فرزند ناخلف مجتهد مذكور با كمك بعضى از متنفذّين اشرار

شعلهء شرارت با بعنان آسمان رساندند و ياران سمنان را تا حدودى متفرق و پريشان

ساختند و مشرق الاذكار سنگسر را آتش زدند و همواره در صدد كشتن جناب آقا سيّد

مصطفى بودند وليكن وجود روابط دوستانهء عميق و صميمانهء شاهزاده آزاده و معظمّ

امير اعظم سيف اللّه ميرزا و الى شاهرود، بسطام، سمنان و دامغان با آقا سيّد

مصطفى و حمايت از آنجناب كه بسيار مورد احترام حضرت اميربوده (بقسمى كه در يكى

از مراسلات خود خطاب بانجناب "يا سيّدى و مولائى مالى و اهلى لك الفداء" مرقوم

داشته و از مكاتبى كه بخط و امضاى آن امير با تدبير موجو است چنين مستفاد ميشود

كه آن بزرگوار وسيلهء جناب آقا سيّد مصطفى از حقيقت امراللهّه مطلع و بشرف ايمان

و ايقان فائز بوده بطوريكه پيوسته احباى مظلوم را بصبر و سكون و رعايت حكمت

توصيه و دلالت ميفرموده و حتى بقلم معجز شيم حضرت مولى الورى لوح مبارك بافتخار

ايشان نازل كه سواد آن موجود است) مانع از اجراى اين نقشهء شوم گرديد تا پس از

كشته شدن امير در شاهرود بدست دو نفر از خادمين بيوفايش، كه دوباره اسرا و بناى

سبّ و لعن و اذيّت و آزار را گذاشتند و بالاخره در صبح روز ششم ذيعقدهء سال 1339

هجرى قمرى توسط پيره زنى ميوه فروش با خوراندن انجير آلوده بزهر آن مظلوم را

مسموم ساختند و قبل از طلوع آفتاب روز هفتم ذيعقده در سن 55 سالگى بملكوت ابهى

صعود نمود و با حضور رجال و اشراف و محترمين از طبقات مختلف جنازه بقبرستان حمل

و بعداز حفر قبر بتحريك

ص ٢٢

حاجى ملّا عبدالعلى پيشنماز و حاجى ميرزا آقا فاميلى جمعيت زيادى از اذل با سنگ

و چوب هجوم آورده جنازه را سنگباران كرده و مانع از دفن شدند و تا غروب آنروز در

هفت نقطه از شهر حفر قبر و ممانعت از دفن تكرار شد و عاقبت الامر جناب آقا سيد

مسيح و آقا سيد رضا طباطبائى (برادران علويّه هما خانم زوجه آقا سيّد مصطفى)

باتفاق جناب آقا سيّد جعفر و جناب آقا سيد محسن سيف هاشمى (دو نفر ديگر از

بستگان آقا سيّدتقى) و جمعى ديگر از همراهان بحكمران نظامى سمنان امير تومان

تظلّم نمودند و معدودى سواد و پليس مأمور شده چندتن از سران اشرار را گرفتند و

جنازه را با حمّال بخارج شهر، مجاور قهوه خانه نوّابيه كه آنجناب غالباً در آنجا

تبليغ عمومى ميفرمود و بارها گفته بود خوبست مرا در همين نقطه كه محل اعلاء كلمة

اللّه است مدفون نمايند برده و دفن كردند و شرح مختصر آن نيز در روزنامهء ستارهء

ايران نمرهء 14 سنهء 1339 هجرى قمرى و جلد نمرهء 7 و 8 مجلّهء بهائى البشارة چاب

بمبئ سنهء 1340 هجرى قمرى مطابق 1921 ميلادى درج گرديد و پس از صعود آنجناب وضو

ضاء مذكور هرچند معدودى از احباء در سمنان ماندند ولى ديگر مانند ايّام او

اجتماع و انجذاب حاصل نشد و چون بعداز گذشت سالها بعلت عمران و آبادى شهر و

توسعهء آن آثار قبر در شرف از بين رفتن بود عليهذا توسط فرزند ارجمندش جناب آقا

سيّد احمد مصطفى نژاد در يوم دو شنبه 19 بهمن ماه سال 1321 شمسى مطابق دوم شهر

صفر المظفّر 1362 هجري و 7 فوريه 1943 با حضور جمعي نبش قبر انجام و دو ساعت و

بيست دقيقه بعداز ظهر رمس مطّهر آن مؤمن وفادار از آنمكان خارج و بعداً بگلستان

جاويد سنگسر مكان 199 منتقل شد عليه رضوان اللّه و بهائه. آنجناب قبل از صعود

بنزول الواح متعددى از فلك اطهر مركز ميثاق مفتخر و بعداز

ص ٢٣

صعودش نيز لوح مباركي با مناجات كه حاوي مقامات عاليهء او ميباشد از خامهء

گهربار حضرت عبدالبهاء ارواح العالمين له الفدأ بافتخار بازماندگانش نازل

گرديد كه بجاى اصل آن سوادى تا تقليد امضاى مبارك واصل و زيارت شد پس از گذشت

تقريباً بيست سال خوشبختانه بفضل و يارى الهى و بصورتى معجز آسا با تدبير و همّ

جناب آقا سيد احمد مصطفى نژاد (پدر نگارنده) كه از ابتدا متوجهء عدم اصالت سواد

موبور شده بود نسخهء اصل بخطّ و امضاى مبارك توسط كتابفروش مسلمانى در بازار بين

الحرمين طهران كه گاهى كتب رديّه و بعضى كتابهاى امرى امانتى از ناقضين را هم

ميفروخت و با صبحى نيز سابقهء دوستى و معامله داشت بدست آمد كه هردو نسخه فعلاً

تحت نمره 3960 در لجنهءمجلّلهء ملّى محفظهء آثار امرى مضبوط و موجود است و عكس

آن نسخهء اصل با چهار لوح مبارك ديگر بمناسبت حال طراز اين ديوان و زينت بخش آن

ميباشد. و امّا منتخبات اشعارش باستثناء چند فقره كه براى فرزند و دوستانش سروده

و يك مثنوى استدلالى و دوبيتى ها و رباعيّات و قطعات قيّه در نعت وثناى جمال

اقدس ابهى و مركز ميثاق الهى است و يك جزوهء استدلالى مختصر هم بنام مفتاح

المعارف مورّخ 9 ذى القعدة الحرام سنهء 1322 هجرى قمرى در جواب بعضى از اكاذيب

مندرجه در كتاب ناسخ التورايخ (جلد سلاطين قاجاريّه) و كتاب سلطانيه مرقوم داشته

كه هنوز بطبع نرسيده و انتشار ميافته. از آنجناب فرزندان و نوادگانى بفاميلهاى

طباطبائى، مصطفى نژاد، مصطفى زاده، مظلومى شهميرزادى، يزدانى شهميرزادى، هاشمى،

معنوى و غيره باقى مانده كه اكثراً مؤمن و موقن بامر مبارك و قائم بخدمت

ميباشند.

 طهران 6/6/133 بديع دكتر اقتدارالدّين مصطفى نژاد

ص ٢٤

آن شه كه بود غايت مقصود خدا را صد شكر كه منظور نظر داشته ما را

اَلِمنَّةُلِلَّه كه نمرديم و بديديم كاور ده بلب نام من بى سروپا را

دارم همه اميّد كه از فيض لقايش افزون كند آنمه بدل و ديده ضيارا

خواهم كه كنم جان بفداى قدم او آخر چكنم چه دگر نيست گدا را

اى چرخ كنى چند بما ظلم و تعدّى ازحد گذراندى تو دگر جور و جفا را

تا چند توان با تن بيروح شكيبد اين بنده ات ريشه بده انصاف خدا را

گر شعله كشد آتش هجران تو از دل از آه درون تيره كند جمله فضا را

با حسرت بسيار بلب آمده جانم شايد كه ببوسد قدم عبد بها را

سيّد زازل قسمت ما بوده فراقش ناچار بدل راه بده صبر و رضا را

ص ٢٥

ديشب چو آمد در برم آن ماه روى دلربا

 يكباره دل برد از كفم آن مالك الملُك بقا

چون ديد زار و مضطرم از عشق و در آذرم

 با ناز رفت او از برم گشتم به هجرش مبتلا

گفتم باو كى نازنين رخسار زردم را ببين

 رحمى بر اين زار و غمين فرماى از بهر خدا

اى پادشاه ذو العطا دور است از مهر و وفا

 بر عاشقان جور و جفا باللّه نمى باشد روا

در پاسخم ناگاه وى شد در غضب گفتا كه هى

 نالان چرا هستى چو نى شاكى چرا گشتى ز ما

هركس كه نالان ميشود از هجر گريان ميشود

 سر در گريبان ميشود هجران بود او را سزا

عشّاق هر سو كُشته بين در خاك و خون آغشته بين

 آواره و سرگشته بين لب بسته از چون و چرا

اين گفت و شد غيب از نظر چون روشنى از دو بصر

 من گشتم از خود بى خبر ناگه شنيدم اين ندا

سيّد تو منما ولوله يك چند بنما حوصله

 از ما روا نبود گله هرچند مى بينى جفا

ص ٢٦

قبلهء ارباب دل حضرت عبدالبهاست چونكه زسر تا بپا نور جمال خداست

چشمهء آب بقا لعل روانبخش او هركه نشد زنده زان غرفهء بحر فناست

عشق وى و فرقتش هست بهم توأمان عاشق مهجور او روز و شب اندر بلاست

حقلهء زلفين او دام دل عاشقان ميكشد آنرا كه در حلقهء اهل صفاست

ناول دلدوز او مرهم دلهاى ريش فيض رم قدسيش برهمه دردى دواست

گر بكُشد عالمى از نگهى قادر است ور بوجود آورد هر عدمى را رواست

قدرت چون و چرا نيست براى كسى بندهء فرمان او هم قدر و هم قضاست

حبل دلايش گرفت سيّد آشفته دل ديد كه جز امر او كلّ اوامر خطاست

ص ٢٧

از چيست كه زلفت شكن اندر شكن است گرئى شكنندهء دل زار من است

اين مرغ دلى را كه بدام افكندى در گلشن جان طوطى شكّر شكن است

در وادى هجران چو شده بى سامان رحمى كه اسير تو و دور از وطن است

در چاه زنخدان تو شد گرچه اسير در مصر همان يوسُف گل برهن است

اعضاى من از عشق بصد شور و نواست اين ساز پرآواز بود يا بدنه است

ريزد ز دو چشم ترمن هردم خون اين دجلهء خوناب و يا چشم من است

سيّد چه توان گفت از آن طرفه غزال كاهوى رميده اى زدشت ختن است

ص ٢٨

دل من از فراقش غرق خونست زهر دو ديده با اشكم برونست

نمى آيد شبى بر بستر من نمى پرسد كه احوال تو چونست

زهجرانش نه من ديوانه گشتم جهان يكسر گرفتار جنونست

چو من هركس به هجران مبتلا شد دمدام آه و درد او فزونست

تمام آتش افلاك و انجم مرا يك شعله از آه درونست

دلى پيوسته جارى از دو عينم هزاران دجله و رود و عيونست

از آن روزى كه ديدم عكس رويش زچشم اشك دائم سرنگونست

اگر دارد دكر كس طاقت هجر مرا دل از فراق او زبونست

منال اى سيّد از درد جدائى كه خود اين عادت گردون دونست

ص ٢٩

آه كز فرقت جانان به تنم جانى نيست مردم از درد و غم دورى و درمانى نيست

ماهر آنراه كه رفتم بپايان برسيد در ره عشق بديديم كه پايانى نيست

زوز از هجر تو مى گريم و شب تا بسحر در همه شهر چومن عاشق گريانى نيست

دل كيانم زغم هجر و بصر خون پالود خود تو دانى كه چو قلبم دل بريانى نيست

بارها تيغ بكف قصد دل و جان كردم هاتفى گفت ترا رخضت و قربانى نيست

هرچه گفتم بدل اندر بلا عشق مرو كه در آن جمع جز عشّاق پريشانى نيست

وادى عشق زپى وادى هجران دارد همچو آن دشت خطرناك بيابانى نيست

گفت خاموش نشين سيّد مهجور غمين عاشق روى بهار اسر و سامانى نيست

ص ٣٠

اى مقصد عالم جانم بقربانت بر ما نگاهى كن قربان چشمانت

از فرقت رويت اندر تب و تابم ناپخته ميسوزم در نار هجرانت

نى چشم من تنها خون بر رخ افشاند صد همچون دائم هستند گريانت

دارم اميد از حق كايم بدرگاهت دين گونهء اصفر سايم بر ايوانت

در عيد گل باشم طرف گلستانت بس گل برافشانم در عيد رضوانت

در قاب قوسينت گردم شبى مهمان گرچه تمام عمر هستيم مهمانت

از ماه تا ماهى پروردهء جودت زين خاكدان تا عرش ريزه خور خوانت

سيّد زبان دركس با اين گدا طبعى زيبنده چون باشد ديدار شاهانت

ليك اى سليمانم اين علهء نانى چشم رجا دارد بر جود و احسانت

ص ٣١

غصن اعظم كه بلب روح مسيحا دارد نفحه اى گر بدمد بر دل ما جا دارد

من درويش كجا وان شه انجم خادم سر شوريدهء مابين كه چه سودا دارد

آنكه در ظلّ تولّاى تو مسكن بگريد از سهام غم ايّام چه پروا دارد

سنبلت برده زكف دين ودل و صبر وقرار عجب اين زنگى كافر سر يغما دارد

گرچه در سينهء من طوطى دل در طپش است غم ندارم كه چنين لعل شكرخا دارد

از چه زخمى نكنى بر دل ديوانهء ما كه بزير خم زلفين تو مأوى دارد

داد ازين چهرهء زرد و بصر خون آلود كه مرا پيش رقيبان تو رسوا دارد

هرچه خواهم كه كنم عشق تو در دل پنهان آه و افغان زثرى تا به ثريا دارد

سيّد دلشده چنديست كه با حال پريش سجده بر خاك قدوم تو تمنّا دارد

ص ٣٢

از شوق تو اى دوست دل آرام ندارد پس واى برآنكس كه دلارام ندارد

ديرى است كه از هجر روان درتن مانيست تا از تو جدا گشت دل آرام ندارد

خواهم كنم آغاز فغان از غم هجران افسوس كه افغان من انجام ندارد

در زمرهء عشّاق بلاكيش نباشد آن دلشده كو سختى فرجام ندارد

در كعبهء عرفان نشود محرم اسرار آنكس كه زهجران بخود احرام ندارد

تا گشت گرفتار غم هجر دل زار پرواى غم و شادى ايّام ندارد

زانروز كه دل گشت زهجران تو مدهوش ديگر خبراز كاغذ و پيغام ندارد

هرپخته اى از مطبخ دنيا بجز از دود يا سوخته قلبى طمع خام ندارد

ايدوست بدان كز غم هجران تو سيّد جز خون بصر بادهء گلنام ندارد

ص ٣٣

بر حرمش غير آه راه ندارد واى بحال دم كه آه ندارد

جان دهم اندر بهاى نيم نگاهش او ز وفا سوى ما نگاه ندارد

خال سيه جاى داده كُنج لبانش زنگى كان قدر و جايگاه ندارد

چاره ندارد بغير صبر بعالم آنكه بغير از خدا پناه ندارد

كرده مشبك دلم زناوك مژگان دست زتير و كمان نگاه ندارد

ديد چو زرديّ روى همچو كه من گفت كه امروز اسب كاه ندارد

خال ستاند دل و بزلف سپارد كس به ازين هيچ دامگاه ندارد

گفتمش ازچه كشى بدون گناهم گفت كه قتل شما گناه ندارد

قافيه تنگست و وقت تنگ و زمان تنگ بنده بجز قلب دادخواه ندارد

غير خطا پوش چشم مكرمت او سيّد بيدل گريز گاه ندارد

ص ٣٤

اين دل غرقه بخون طرفه صدائى دارد زانكه با سوز درون شور و نوائى دارد

گرچه رنجور فراقست شب و روز مدام ليكن از وصل تو اميّد شفائى دارد

عفو فرما اگرم طاقت هجران نبود از تو غفران طلبد هركه خطائى دارد

درد ماهست كه درمان نپذيرد هرگز ورنه هر دارد در اين نشئه دوائى دارد

اى كه خون دل عشّاق چو مى مينوشى با خبر باش كه هر كرده جزائى دارد

خاصه اين سيّد مهجور پريشان احوال كه بها دارد وهم عبد بهائى دارد

زاتش فرقتشان گرچه بود در تب و تاب ليك از حضرتشان چشم رجائى دارد

ص ٣٥

آفتاب طلعت يارم چو عالمگير شد پرتو خورشيد با اَظلال بى تو ضمير شد

يعنى از نور جمالش ظلمتى باقى نماند غير زلف مشكنامش كان به شب تعبير شد

ليلة القدرى كه ميخوانى بهارا تا سحر باللّه از قدر سريك مويش اين تقدير شد

خلق عالم را زهرسو ميكشد از هر گروه زانكه بر هر گرانى از جعد او زنجير شد

قوم موسى را ببين با عزّت و تمكين و جاه امّت مرحومه را بنگر كه چون تحقير شد

آيهء اعلاكم اسفل اسفل اعلاكم بخوان تا عيان گردد ترا كاين آيه چون تفسير شد

بحر جودش در طلاطم آمد آن شاه قدم زان نجاسات برونيّ و درون تطهير شد

در بساط قدرتش بشتافت يك كفتار پير بر خلايق جمله ور غُراّن بسان شير شد

سيّد بيچاره از هجران آن محبوب جان در جوانى موسفيد و گونه زرد و پير شد

ص ٣٦

زنگى زلف تو هست از عمل تو خرسند كه كُشد زارم و برپاى دلم دارد بند

دانى از آتش هجران بچه حالم شب و روز گاه چون آذر و گه مَجْمَر و گه مثل سپند

خوارم از طعن رقيبان و بد انديشانست اى فدايت دگرم خوارتر از اين مپسند

درد و اندوه فراق همه دارد پايان داغ جانسوز فراقت بدلم تا كى و چند

اين دل غمزده را هرچه نصيحت كردم نپذيرفت نصايح نشيند از ما پند

تارى از سنبل گيسوى خود اينجا بفرست تاكه كوته نشود دستم از آن موى بلند

هركه گرديد بدام سر زلف تو اسير ديگرش كس نربايد به دو صد بند و كمند

سيّد از جور فلك سخت پريشاندل بود تاكه شد بندهء تو گشت بعالم خرسند

ص ٣٧

اى آنكه رخت زمهر و مه روشنتر در ظلمت هر موى تو صد شمس و قمر

چشمان خطاپوش تو از فضل و كرم بخشيده گنه جهانيان را يكسر

گر مكرمتت نميشدى شامل علم بودى ورق دفتر دانش ابتر

باللّه كه به پيش علم و عدل و فضلت كسرى و فلاطون شده عبد احقر

اى مظهر كبرياوُ اى عبد بها صد شكر به بندگيت بستيم كمر

جانش بفداى خاك پايت سيّد با سيّده و سه پسر و شش دختر

ص ٣٨

اى آفتاب تابان سر از افق برآور كز پرتو جمالت گردد جهان منوّر

روز نيازمندان شب شد زغيبت تو از آتش فراقت سوزيم همچو مجمر

بگشاى جعد مشكين شب ساز روز مارا تا غير تو نه بينيم اى پادشاه بافر

گر جمله حُسنت آرد بر لشگر دو عالم صفها زهم بدرّد با ابروى چو خنجر

از تيغ ابروانت جانا اشارتى كن بنماز خون زمين را صبّاغ وش مِجِمّر

چون بار صبحگاهى بگذرد ز مدفن ما وين كشتگان خود را با چشم خويش بنگر

كاين عاشقان محزون كز هجر خفته در خون گرند دامنت را فرداى روز محشر

زود است آنكه سيّد يار از خدنگ مرغان خون ترا بريزد چون عاشقان ديگر

ص ٣٩

فقيد طنعه به زندان مزن بخويش مناز بهتك حرمت مستان سخن مگوى دراز

بهوش آى و بشومى خويش كن نظرى كه او فتاده جهان زاتشت بسوز و گداز

زاشك چشم يتيمان و خون بيوه زنان مضاف هست بحقّ خدا وضوى مساز

بدين وضوى مرد در حريم قر اِله زراه خدعه و تزوير از براى نماز

اگر كه هست ترا خُلق و خوى محمودى زروى صدق بنه سر بخاك پاى اياز

حقيقى است مرا باده نوش و رندى زابلهى است اگر حمل ميكنى به مجاز

ترا نماز و مرا باده نوشى ارزانى ببانگ ناى و نواى نگار خوش آواز

بيار ساقى از آن مى كه عشق تشنهءاوست كزان كنم بجهان فاش و بر ملا اين راز

كه ذات غيب شده جلوه گر در اين عالم بسوده سيّد بيدل به پاش روى نياز

ص ٤٠

شبى كان آفتاب حُسن طالع گشت اندر دل

 هزاران عُقده زو بگشود و آسان كرد صد مشگل

بلى آيد چو خور اندر ميان گنبد گردون

 كند از پرتو انوار خود اَظلال را زائل

چو ديد او بحر دل را كز فراقش گشته پراز خون

 بگردانيد روى از ما بناز و رفت در ساحل

بدو گفتم كه باللّه نيست ديگر تاب هجرانم

 مرا همره ببر يا آنكه در جانم نما منزل

بگفتا عشق را ما و منى هرگز نمى شايد

 فكن عُجب و منيّت را به يكسو تا شوى واصل

بشرط آنكه چون خفّاش در سوراخ منشينى

 زواياى تو همّ ميشود خورشيد را حائل

زبهر دفع هر جادو بخوان اللّه و ابهى را

 كه از اين اسم اعظم سجرها يكسر شود باطل

چو گفت اينرا و شد غائب زهجرش ناله كردم

 چنان بگريستم كز آب چشم خاك ره شد گل

برو سيّد بكنجى و زفراقش خاك بر سر كن

 كه اندر ساحت قدسش ندارد ناله ات حاصل

ص ٤١

روزى اى سرو چمان جانت عشّاق خرام كه دل افتاده بزلف چو كمندت در دام

يكدم اى باد صبا بر سر كويش بگذر وز من دلشده بر او برسان اين پيغام

گرى كز دورى تو در تب و تاب و تعبم خود تو دانى كه چسان ميگذرانم ايّام

گاه ا ز هجر تو ميگريم و گَه مينالم خواب بر ديدهء من گشته شب و روز حرام

روزم از هجر بود تا دو شبم شام سياه خود ندانم كه شبم چيست و يا روز كدام

مپسند آنكه دهم جان به بيابان فراق ديده تر خشك لب از بحر وصالت ناكام

دارم اميّد كه نوشم مى وصل تو دگر دوسه خُم و دوسه ساغر دوسه پيمانه و جام

عاشق روى بهار اسر و سامانى نيست زانكه سرگشته ز آغاز بود تا انجام

حاصل آنست كه سيّد سر وصلش دارد خوش بود آنكه شود قَلّ وَدَلّ اصل كلام

ص ٤٢

عمرى زهجرت اى بت زيبا گريستم گاهى بجمع و گه تَك و تنها گريستم

طوفان نوح تازه شد از اشگ چشم من با آنكه در غمت بمُدارا گريستم

"يارب چه چشمهءايست محبّت كه من از آن يك قطره خوردم و دو سه دريا گريستم"

تا بستهء دو زلف خم اندر خمت شدم در بند آن دو زلف چليپا گريستم

خواندم چو شرح غُصّهء مجنون بزارى از جان دادنش بتربت لَيلى گريستم

افسانه هاى و امق و فرهاد كوهكن شيرين نمود ليك چو عَذرى گريستم

 در راه وصل كوى تو اى قبلهء قلوب يا ناله بود كار دلم يا گريستم

خلق جهان شدند نهانى رقيب من ديدند بس زهجر به افشا گريستم

سيّد چو اشك و آه و فغان بى اثر بود بس كن سخن بگوى كه بيجا گريستم

ص ٤٣

آفتابى گشت طالع از سموات قِدم كز طلوعش يافت هستى جمله ذرّات عدم

يك تجلى كرد اندر نار سوزان بر خليل زان تجلّى گشت آتش رشك گلزارم ارم

جلوهگر در طور سينا شد چو از او يك قبس گشت موسى و اله و بيخود از خود سر تا قدم

گه تجلّى كرد بر عيسى سردار يهود گاه در معراج بر احمد شهنشاه امم

گه به محراب عبادت بر عليّ مرتضى گه حسن گاهى حسين آن سيّد انجم حشم

گاه بردار جفاى امّت ختمى مأب جلوه گر بر ربّ اعلى گشت از روى كرم

هرچه آمد تيركين بر سينهء آن روح پاك محو رويش بود تا وقتى كه رست از اين الم

عاقبت بگزيد در عكّا مكان آن لامكان همچو موسى من بطورش ربّ ارنى گر شدم

سيّد ديگر قلم از صفحه بردار و بدان كه بود عاجز زوصف طلعتش لوح و قلم

ص ٤٤

باكه اين درد توان گفت كه درمان كشدم تيغ هجران كشدم آتش حرمان كُشدم

برو از بسترم اى نيك پرستار شفيق درد آنست كه دستور طبيبان كشدم

نكشد آه شرربار اگر نيم شبم در سحرگه بخدا ناله زهجران كشدم

گر كند رحم بمن تيغ دو ابروى كجت تْرك خونريز تو با ناوك مژگان كشدم

قاتلان وقت قتال ار بجبين چين آرند يار ما چينى من با ل ب خندان كشدم

گريه و ناله بهر سنگدلى كرد اثر غيراز آن ناه كه در ناله و افغان كشدم

هرچه آهسته و نرم از غم هجرش گريم آخر آب بصبر از شدّت طوفان كشدم

قاتلان را همه كس جاهل و نادان داند بخدا دلبر داناى سخندان كشدم

سيّداء دشمنت اندر سربازار نكشت كَشكَشان طرّهء آن مه سر ميدان كشدم

ص ٤٥

نگارا بر سركوى تو دائم چشم تر دارم

 زآه آتش افشان عالميرا پر شرر دارم

حديث نار و موسى و شجر شد يكسر از يارم

 چو ديدم عارضت در دل دو صد طور و شجر دارم

هرآن تيرى كه آيد از سپاه و خيل مژگانت

 زچشم و سينه و قلب حزين خود سپر دارم

مگر جانا نميدانى كه صيد آهويت گشتم

 هزاران زخم از تير نگاهت بر جگر دارم

از آن روزى كه گشتم عاشق روى نكوى تو

 بدل آه و بديده اشك خونين مستمر دارم

خدا داند كه او هجر تو روزم ليل مُظلَم شد

 شب و روز آرزوى جلوهء شمس و قمر دارم

چگونه ميتوانم جان بدر بردن زهجرانت

 كُشد اين آتش سوزنده ام خود زان خبر دارم

چرا اى نازنين راه وفا هرگز نمى پوئى

 نميگوئى روم اين كشته را از خاك بردارم

دم مردن قدم نه بر سر بالين اين سيّد

 كه تا بيند مردم چون تو سلطانى بسر دارم

ص ٤٦

اى ديده بيا تا من و تو زار بگرئيم با سوز دل و آه شرربار بگرييم

رو بر چمن آورده و چون غنجه بخنديم بر بلبل شوريده بگلزار بگرييم

از شوق وصال بت طنّاز بخنديم وز درد فراقش بشب تار بگرييم

گه رعد صفت يا جهش برق بخنديم گه ابروش از ديده چو امطار بگرييم

در فصل بهاران چو گل و جام بخنديم وز بهر خزان كردن اشجار بگرييم

بر صومعه وسجه و سجّاده بخنديم با مغبچه در خانهء خمّار بگرييم

بر مرشد و هم خانقه و شيخ بخنديم وز صدق به بتخانه در اسحاء بگرييم

بر گريهء ياران ستمديده بخنديم بر خندهء اشرار ستمكار بگرييم

بر حال دل سيّد شوريده بخنديم وز ناله اش از فرقت دلدار بگرييم

47

برقع زروى برفكن اى ماه دلستان كز فرقتت رسيده بلب جان عاشقان

يا محو كن زخاطر من آرزوى وصل يا جرعه اى زبادهء وصلت بمن چشان

عمرى چو تير از پى وصلت شتافتم تا قامتم خميده شد از هجر چون كمان

اين ظلم وجود در چه طريقت روا بود صيّاد را كه تشنه كُشد صيد بى زبان

هر تشنه اى كه وصل ترا دارد آرزو آبش دهى وليك زچشمان خونفشان

يا من اراده اللّه و اى غصن كردگار از تير هجر طاير دل شد بخون طپان

جانا تمام عمر دوان بودم از پيت وصلت نديده سوخت فراقت مرا روان

افسوس كز فراق جمال نكوى تو فضل بهار عَمر بَدل گشت بر خزان

سيّد نميكَنى تو دل از وصل آن نگار از بخت شوم خويش چسان دارى اين گمان

ص ٤٨

صنما زروي رحمت نظري بسوي ما كن دو هزار درد ما را به نظاره اي دوا كن

بفكن زچهره برقع بنماى رخ بمردم بجهان دو صد قيامت ز قيام خود بپا كن

بنشين بعرض قدرت بنواز كوس شاهى جبروت قدس خود را بَرِ خلق بر ملا كن

نظر عنايتى كن بصفوف عاشقانت به يكى نظاره ازخود دل عالَمى رضا كن

تو بكورى رقيبان سرچشم من قدم نه ز تراب مقدم خود د ل و ديده پر جلا كن

پى دلبران دويدم زيكى وفا نديدم بخلاف در غم ايشان تو بيا بما وفا كن

زقفات بسته گيسو دوهزار دل زهر سو بترحمّ اى نكو رو نظرى سوى قفا كن

دل سيّد پريشان بكمند زلف بستى اگرش نمى پسندى زكمند خود رها كن

بخدا كه خسته گشتم چو غزال بسته گشتم بكُشم ز تير مژگان و رها از اين بلا كن

49

تا جمالت عالم آرا گشت و ديدم روى تو

 خاك هر راهى شدم در جستجوى كوى تو

بر گل صد برگ احمر در گلستان ازل

 شد عطا يك شحه اى از رنگ روى و بوى تو

اى بت دلجوى من بخرام سوى عاشقان

 تا بپا سازد قيامت قامت دلجوى تو

از پريشانيّ زلفت گشته قسمى پريش

 كه نديد اينسان پريشان كس بغيراز موى تو

از كمان خصم دائم تيركين پَرّان شود

 تا بسوى عاشقانت ياكه اندر سوى تو

از زمان خلقت عالم الى يوم الظهور

 انبيا بودند روز و شب به گفتگوى تو

هرچه ديدم در خلايق قال و قيل و همهمه

 هيچ صوتى ناشنيدم غير هاى و هوى تو

بس عجب دارم عجب با اين همه جهد و طلب

 چون شدى ظاهر بگرداندند روى از روى تو

سيّدا بر خاك كويش جان و تن قربان كنى

 ميدهد زآب بقا محبوب شست شوى تو

ص ٥٠

اى مهر عالم آرا ستر و حجاب تا كى؟ از آتش فراقت دلها كباب تا كى؟

عالم زشور عشقت دائم در انقلابست آخر چه شور شست آن وين انقلاب تاكى؟

از پيچ و تاب زلفت دائم به پيچ و تابم برگو بدين سيه دل ما اين پيچ و تاب تاكى

اين عاشقان رويت آشفتگان مويت تا چند در تزلزل در اضطراب تاكى

از قامت و قيامت ظاهر دو صد قيامت اهل قبور ديگر اندر عذاب تاكى

اى بحر بى كرانه تا چند در طلاطم وين موجهاى بيحد با صد حباب تاكى

دل را فراق خون كرد از ديده سرنگون كرد با اين عريق خوناب اندر عتاب تاكى

اى چرخ سفله پرور وى كجر و ستمگر اين ظلم وجور بيحد هم بى حساب تاكى

ترسم كُشى تو زارم با حالت نزارم در خون بى گناهان دارى شتاب تاكى

ص ٥١

اى مظهر قدرت الهى عالم همه بنده و تو شاهى

جز راه ولايتت نباشد بر كوى وصال هيچ راهى

سازيم نثار جان سر را با وجد و سرور اگر تو خواهى

از فرقت عارض تو اى ماه روزم گذرد چو سال و ماهى

كونين به پيش بذل وجودت بى قدر بود چو پرّ كاهى

روزى خور خوان نعمت تست از ماه گرفته تا بماهى

از شمس و قمر كجا بكاهد تابد چو بخاك گاهگاهى

ذره گذرد زهفت گردون گر جانت او كنى نگاهى

فرما نظرى بسوى سيّد كز فرقت تو شده چو آهى

از شرح بلاى هجر نتوان در صفحه رقم زدن كماهى

ص ٥٢

در اين بهار كه بوى خوشش جهانگير است كتاب مُجمل كون و مكان به تفسير است

مصادفست بوم الربّ و نزول كتاب زآسمان بزمين يوم امر و تدبير است

بوحى روحُ الْاَمين وَز لسان ختم رسل ظهور مظهر كلّى بخلق تبشير است

عيان قيامت كُبر است در قيام بها كه شير شرزه در ايّام او جو نخجير است

حساب خلق بميزان عدل مى سنجند سعيد عِلوى و هر پست و سفله در زير است

شده است رجعت عشّاق جان نثار حسين يزيد و شمر و سنان هم به رجع و تكثير است

كه كلّ يوم شده همچو يوم عاشورا زظلم خَلقْ محمّد به خُلدْ دلگير است

زحبس و ذاغ و درفش و شكنجه و كشتار نه رحمشان بجوان و نه شرم از پير است

هرآنچه كشته شد ازاين جواهر ايمان كسى نگفت كه اين قومرا چه تقصير است

"بشب نشينى زندانيان برم حسرت كه نقل مجلسشان دانه هاى زنجير است"

لباس علم به بَر حُكم نهب و قتل بلب بهانه دين و بكف سجه هاى تزوير است

عجب بود كه همه خلق كور وگر گردند بروز وصل ندانم كه اين چه تقدير است

نباشد اين زقضا و قدر، كه يوم ظهور زمان قصل و جزاى گناه و تقصير است

بنال سيّد اگر وصل حضرتش خواهى دليل راه همان ناله هاى شبگر است

زآتش دل و اشك روان، سواد گناه زلوح قلب زدودن ازين دو اكسير است

كه كيمياى مراد است اين وشّاقى رموز عقد و حل و سّرِماء تقطير است

ص ٥٣

عاشقان سركويت همه سرگردانند و اله و غمزده و شيفته و حيرانند

فارغ از كون و مكان وز دو عالم رسته ببهاى سرمويت دو جهان نستانند

همه وارسته زصورت همه غرق معنى ربّ زِرْفيكَ تحيّر بزبان ميرانند

همه فارغ زجهان و همه آزاد از بند همه مستخلص از آلايش اين زندانند

همه در ساحت قدست زبيان خاموشند همچو مُرضَع كه زلا وَ نَعَمى درمانند

وقت اتيان حْج هر سر مو صد دهنند صد زبان هر دهن از بيّنه و بُرهانند

روز و شب بهر هدايت بجهان منتشرند وقت تبليغ زشوق از دو بصر گريانند

همگى دانهء عشقت بدل افشانده زمهر دائم از اشگ بصر آب برخ افشانند

همگى جُند آلهيّ و گداى ره تو وز عبوديّتت اندر دو جهان شاهانند

بَرى ازغير تو و مهر تواندر دلشان غير حبّت زهمه چيز جهان عريانند

گرچه در صورت ظاهر بلباس فقرند ليك در سرّ و بطون پادشه دورانند

روحشان زا رسد از عالم لاهوتى فيض در تن عالم ناسوت رگ و شريانند

هر فنا را به بقا زود بَدَل ميسازند عجب اين سلسله تلّاش و عجب رندانند

گرباتش بروند از ستم و نمرودى چون خليل از نَفَست در چمن و بُستانند

از جفاهاى خلايق همگى چون ماهى غرقهء بحر بلا گاهى و گَه بريانند

گاهى اندر پى وصلت بسردار رَوَند گاه در زير غل و سلسله در زندانند

شمع آجين چو شوند و سوى مقتل بدوند در ره از شوق وصال تو غزل ميخوانند

هرچند بينند جفا و ستم از دشمن دون شاكر حامد و خرسند و خوش و خندانند

ليك با اينهمه چون سيّد بيدل هردم زاتش هجر بها سوخته و نالانند

ص ٥٤

چو من يك عاشق محزون و مهجور نيفتاده زكوى دلبرى دور

بسوزد هفت گردون با كواكب اگر آهى كشم از قلب پرشور

چو ديّوبست دائم در فراقت صبورى پيشهء اين زار رنجور

زحق خواهم براه عشقت ايدوست فراز دار سازندم چو منصور

اَلا اى مركز ميثاق يزدان نما از وصل ما را شاد و مسرور

قميص خود فرست اى يوُسف عهد كه چون يعقوب سازم ديده پرنور

نميخواهم بروز هجر و حرمان مكان و مسكنى جز خانهء گور

تجلّى گر كنى بر وادى دل سراپا ميشود چو آتش طور

لب از بهر شفاعت گر گشائى تمام عاصيان گردند مغفور

بهشت و جنّت المأوى و فردوس بود نزد جمالت غير مذكور

چه چاره سازم اى سلطان خوبان كه آيد در نظر اين زار مهجور

اگر چه در بساطت اى سليمان نظر دارى به احقر پشّه و مور

مراهم از نگاهى شادمان ساز كه از غم ديدهء دشمن شود كور

اگرچه هستم از وصل تو محروم شدم از واصلان در شهر مشهور

چو بر درگاه تو راهى ندارد نه آه و ناله نى زاريّ و نه زور

زهر مويم زبانى شكر گويد كه سيّد شد باصحاب تومحشور

ص ٥٥

اى عزيز با اقتدار دل لحظه اى بيا در كنار دل

سازم از وفا جان و سر فدا در ره تواى غمگسار دل

زاه عاشقان چشم خونفشان شهره عشق شد زاشتهار دل

سوز اشتياق قدرت فراق بين زپنجهء اقتدار دل

پخته گشتم و سوختم تمام پس شدم رماد من زنار دل

نالهء حزين آه آتشين هست دائم اين كار وبار دل

روى مَمْمرِ حُسنت اى صنم كمتر از سپند شد قرار دل

غير درد وغم محنت و الم نيست ديگرى خواستار دل

گر برآسمان بار دل نهم شاخه خم كند زير بار دل

چشم من چو ديد آن سياه مو شد سيه چو شب روزگار دل

نرد عشق تو جسم و جان و هم عقل و صبر برد در قمار دل

آهوى دلم صيد زلف تست بسته شش جهت بر فرار دل

هردم از كمين از چه اين چنين ناوك افكنى بر شكار دل

شعلهء درون گرشود برون سوزد عالمى از شرار دل

گه بناله و گاه در فغان بگذرد همه شام تار دل

نِه به بسترم نيم شب قدم وقت نالهء زار زار دل

شايد آنزمان رحمى آيدت بردو ديدهء اشكبار دل

گر ميان جمع سوزيم چو شمع هست بهترين افتخار دل

سيّد از بها يافتى بقا دِه به حضرتش اختيار دل

ص ٥٦

اى بخا خاك درت تاج سرم خاك پاى بندگانت افسرم

اين منم در بندگيّت سرفراز خود نمى آيد زبخت اين باورم

از ره لطف و كرم فرما نظر يك شبى بر خوابگاه و بسترم

ميشود چون مشتعل از فرقتت هفت دريا را بسوزد افگرم

اين چه آتش بود در جانم فتاد كز تفش دائم بسان مَجمرم

گرچه ميسوزم زنار هجر تو باد شوقت ميبرد خاكسترم

گر ملك اندر رهت گردد حجاب پرده هايش را يكايك بردرم

ور برانى چون سگم از باب خود باز مى بينى بباى ديگرم

باب هاى رحمت تو لاِتُعَدّ فاش گويم در چه باب اندرم

آنكه در اقدس اراده خوانديش آنه از هجرش غمين و مضطرم

آنكه در عهد قِدم غُصن اللّه است آنكه من دائم بسويش ناظرم

آنكه بر عكس جمالش ساجدم آنكه از هجرش ميان آذرم

آنكه دارم آرزو بر درگَهَش يكدمى سايم جبين اصفرم

آنكه اندر عالم روحانيان روز وشب در جشن قدسش حاضرم

آنكه از هجرش دمادم عاشقان بر فلك از آه سوزند اخترم

آنكه از ظلم خلايق مبتلاست چون كنم تقرير خاك اندر سرم

آنكه نام ناميش عبدالبهاست آنكه ميباشد شفيع محشرم

آنكه اندر آتش نمرودها از سلامش همچو پور آذرم

هرچه سوزد سيّد اندر نار هجر غم ندارم همچو زرّ احمرم

ص ٥٧

اى برده دل تجلّى حُسنت زمرد و زن محو جمال تو همه در سرّ و در علن

هرجا كه بود دل بكمند تو اوفتاد در مصر و هند و روم و ختا چين و هم ختن

بتهاى چنين بچين سر زلف تو به بند وز طرّات بگردن هريك بود رسن

عشقت ربوده دين و دل از دست نيكوان حُسنت مرجّح آمده از حُسن هر حَسَن

هاروتها بچاه زنخدان تو اسير محو رخ تو سامرى پُرفسون و فن

مويت عصاى موسى و بويت دَم مسيح اعجاز هر نبى زتو هر عصر و هر زمن

اى خالق نگوئى و اى موجد جمال بهر خدا بگيسوى خود شانه كم بزن

مرغ دل جميع نكويان زشش جهت پابست گشته بر سر آن زلف بپر شكن

ظلّ لواى عدل تو اى نيّر وجود نخجير و شير و ذئب نمايند انجمن

نصر انياز گوش برون آر پنبه را تا بشنوى زخالق روح القدس سخن

گر نيستت هواى عروج سماء عشق از ساحت مقدّس عشّاق دم مزن

چون عشق وراحتى نشود هيچگه قرين عاشق بدون رهج و بلا نيست ممتحن

فرخنده آنكسى كه بعشق تو دل ببست بگسست خود علاقه زاطفال و مال و زن

دانى كه زرّ پاك نگرديد سرخ روى جز صبر بر شرارهء آتش بهر فتن

يادور كن زبينى و از مغز خود زكام يا فرق ده روايح طيّب تو از عفن

گر گل نداشت خار بگلزار روزگار بلبل نداشت فرق زهر زاغ و هر زغن

زيبنده آن سريست كه بر او فتاد گرديد با تراب ره دوست مقترن

يا آنكه گشت زينت نوك سنان خصم مانند شعله اى بسر شمع در لنگ

خواهم براه حبّ تو اى قبلهء قلوب تير و سنان زخلق رسد بر دل و بدن

تا سيّد ذليل و پريشان دل غمين نوشد دمى زندى عنايات تولبن

ص ٥٨

با عشق تو خاكم زازل چونكه عجين شد دل خُلد برين شد

آن عشق مرا تع به ابد مذهب و دين شد دل خلد برين شد

باينم نگه دين و دل از كف بربودى عشقم بفزودى

در حيرتم اين معجزه يا سحر مبين شد دل خلد برين شد

تا ديده برآن مهر جمال تو بيفتاد زان شد دل و جان شاد

غم رفت و سرور آمد و اقبال قرين شد دل خلد برين شد

تنها نه منم و اله و حيران جمالت و آن حسن و كمالت

هراهل دل عاشق آن ماه جبين شد دل خلد برين شد

در راه وصال توايا اى مه تابان در كوه و بيابان

گر رنج و الم قسمت اين زار حزين شد دل خلد برين شد

چون حُسن تو در تودهء غبرا شده ظاهر با جلوهء باهر

سجود ملائك همه اقطار زمين شد دل خلد برين شد

محروم اگر بوده ام از فيض لقايت دارم نه شكايت

چون وعدهء ديدار توام باز پسين شد دل خلد برين شد

سيّد بگمان داشت درآندم كه دهد جان بيند رخ جانان

اين بود گمانى كه مبدّل به يقين شد دل خلد برين شد

ص ٥٩

تاكى بفراقت زبصر خون بفشانم اى سر و روانم

رفته زتن خسته زهجران تو جانم اى سر و روانم

گفتى بسر كشته ات آيم بتماشا اى دلبر زيبا

زان وعده بهر مو شده چشم و نگرانم اى سر و روانم

يك شب نظرى كن باسير سر كويت اى بستهء مويت

تا زان نظر آيد بتن خسته توانم اى سر و روانم

حلق همه در حلقهء زلفين تو بنداست زلفت چه بلند است

تنها نه من سوخته دل بستهء آنم اى سر و روانم

مت تسنهء ديدار توام ايشه خوبان وى مهر درخان

گردونى گردون دهد ايدوست امانم اى سر و روانم

كُشتند رقيبان تو باطعن زبانم زان تيرو سنانم

ايكاش كه بركوى تو افتد طيرانم اى سر و روانم

سيّد نبرد جان بدر از هجر تواى ماه با چهرهء چون كاه

از بخت سيه گون بود اين راز عيانم اى سر و روانم

آيا شود آنروز كزين قيد رهم من يعنى قفس تن

شا رود از قلب پراز خون خفقانم اى سر و روانم

از من بستان تا بدهم روح و روان را اى سوخته جان را

وز بَعدِ مُلكِ بقا را بستانم اى سر و روانم

ص ٦٠

اى مظهر الهى از ماه تا به ماهى كل بنده و تو شاهى آخر بما نگاهى

 كُشتى زهجر ما را

هجرت قلوب خون كرد از ديده سرنگون كرد شادى زدل برون كرد چون گويمت كه چون كرد

 رحمى نما خدا را

اى گريه مُهلتى ده مارا تو نوبتى ده اى ناله فرصتى ده بر ما تو رخصتى ده

 آخر كمى مدا را

بنشته زار نالم همچون هزار نالم از عشق يار نالم چون چنگ و تار نالم

 از دوريت نگارا

چون نيست بخت يارم در صبر پافشارم چندانكه جان سپارم شكوه بكس نيارم

 تا سر برم وفا را

اى شاه باوقارم از هجر بى قرارم جز گريه نيست كارم طاقت دگر ندارم

 برهان زهجر ما را

سيّد شده فنايت قربان خاك پايت جانش شده فدايت تو دانى و خدايت

 درياب بينوا را

خواهم ترا به بينم در گلشنت نشينم گل از رخت بچينم يك لحظه شو قرينم

 تا بنگرم شما را

ص ٦١

باد صبا چو بگذرى از بريار من بگو در طلب وصال تو تا كه شدم به جستجو

زاب دو چشم و خون دل چهره نموده شستشو بركه بخاك مقدمت سجده كنيم با وضو

 گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو

 شرح دهم غم ترا نكته بنكته مو بمو

وه كه بدام زلف تو من زقضا فتاده ام بسكه دويدم از پيت سخت زپا فتاده ام

همچو شجر زتيشهء جور و جفا فتاده ام شعله ور از شرارهء نار بلا فتاده ام

 از پى ديدن رخت همچو صبا فتاده ام

 كوچه بكوچه در بدر درّه بدرّه كو بكو

از ازل اى نگار من غير ترا نديده ام زانكه گل وجود را از چمن تو چيده ام

در طلبت بپا و سر هر طرفى دويده ام تيرو سنان دشمنان بردل و جان خريده ام

 ميرود از فراق تو خون دل از دو ديده ام

 دجله بدجله يمبه يم چشمه به چشمه جُو به جُو

زنده شده عظام من از اثر قيامتت جان بكف ايستاده ام اين توو اين امانتت

اهل زمين و آسمان زنده زاستقامتت سرو بهشت شد خجل تاكه بديد قامتت

 دور دهان تنگ تو عارض غنبرين خصت

 غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به بو

بر سرم آى و بنگرم زار و ذليل و ناتوان رفته زداغ فرقتت از تن خسته ام روان

حال كه ميكُشى بده نيم نفس مرا امان بهر نگاهى آمده جان بلب اى شكر دهان

 مهر ترا دل حزين بافته با قماش جان

 رشته برشته نخ به نخ تار به تار پو به پو

ص ٦٢

زهر كجا كه گويمت چند كنى چنين جفا ميروى و نميكنى هيچ نگاهى از قفا

يكدمى از وصال تو مى طلبد بصد رجا سوختهء فراق و غم سيّدِ زارِ بى نوا

 در دل خويش طاهره جست و نيافت جز ترا

 صفحه بصفحه لا به لا پرده به پرده تُو به تُو

ص ٦٣

هزار تير زدشمن بقلب و ديده خريدم زطعن ولعن و ملامت بهيچ دم نرميدم

زدوستان مجازى گسستم و ببُريدم ز كأس راجت ايّام قطره اى نچشيدم

 تو دانى اى دلدار من اى عالم اسرار من

 اى نوگل بيخار من اى آه آتشبار من

 هر لحظه اى افزون بود افزون بود افزون بود

شميمى از گل وصلت بشمّ قلب شنيدم بسان تير جگرگاه صبر را بدريدم

ولى زهجر تو همچون كمان زال خميدم خود آگهى بفراقت هرآنچه را كه كشيدم

 اى گلشنت ازهار دل اى حنجرت فرمار دل

 اى طرّه ات طرّار دل وز چهره ات انوار دل

 بنگر كه دل پر خون بود موّاج چون جيحون بود

در آنزمان كه بشير وصال داد نويدم چون عندليب سوى گلستان وصل پويدم

نشان راه وصالت بهيچ راه نديدم شكسته شد پرو بال و به مأمنى نرسيدم

 اى موسى كُهسار دل اى طور آتشبار دل

 اى شعلهء نوّار دل اى مونس و غمخوار دل

 رحمى كه دل محزون بود حُربش زحد بيرون بود

بصد كرشمه طاوس در زمانه حميدم كه ناگهان ملكوت كمال و حُسن تو ديدم

خجل زهستى خود گشته و بگوشه خزيدم زعفلتم سرانگشت خويشتن بگزيدم

 يك نظره اى نظّار دل اى مهرپرور يار دل

 اى يوسُف بازار دل اى وصف تو اظهار دل

 جُز در حقت افسون بود گر وصف نُه گردون بود

ص ٦٤

اگر زجنگل شهباز اوج عشق رهيدم بسوى مَقتَل خود بادف در باب دويدم

زشوق وصل تو در خاك و خون خويش طپيدم نوشته گشت در اُم الكتاب نام شهيدم

 فارغ شوم از كار دل ا ز فتنهء اشرار دل

 هم يار و هم اغيار دل ورنه ازين رفتار دل

 سيّد بسى بعنون بود حالش ندانى چون بود

ص ٦٥

در هيچ سرى نبود غيراز سر سودايت آشفته هم عالم از زلف جليبايت

ظلمتكدهء دنيا بَل عالم و مافيها يكباره شده نورا از جلوهء ابهايت

 اندر هواى حُبّت اى كوكب منيرم

 روشن چو آفتابم گر ذرّهء حقيرم

 تا شاهباز عشقت بنشست برسر من

 سوداى هردو عالم شد محو از ضميرم

خواهم دل و دين و جان در باخته در پايت خواهش بجزانيم نيست از درگه اعلايت

ما طاير پابنديم در دام فراق تو عقل و دل و جان و تن داديم بسودايت

 از ناوك دو مژگان شاها بزن بيترم

 تا همچو نيم بسمل اندر رهت بميرم

 ايرم جوانى از سر از نيم نظره جانا

 چون مردهء فراقم مهجور و زار و پيرم

خلق دو جهان حيران بر طلعت زيبايت پرفتنه بود عالم زان نرگس شهلايت

از هلهلهء عشّاق پر غلغله شد دنيا فارغ نبود قلبى از شورش و غوغايت

 گر وصل ما نخواهى از صبر ناگزيرم

 ليكن زرحمت تو اميّد بر نگيرم

 ور در ميان خوبان در حُسن بى نظيرى

 منهم به پاكبازى در عشق بى نظيرم

سيّد نكشد پارا از درگه ابهايت تا آنكه دهد جانرا در راه تولّايت

بر حال دل زارش آخر بنما رحمى دست من غمديده بردامن و الايت

ص ٦٦

تا در كمند زلفت پربسته و اسيرم

جمعى بناله وغم از ناله و نفيرم

از سُرمهء وصالت اى نوربخش عالم

از فضل كن منوّر اين ديدهء ضريرم

ص ٦٧

مژده اى عاشقان كه شمس لقا كرد عالم جو جنّت الْلمأرى

بر جهانى حيات نو بخشيد شد چو خارج زمحبس عُكّا

از ره لطف و مكرمت گسترد بر محبّان خويش خوان عطا

نورافشان شد از غبار رهش از بسيط زمين به اوج سما

ريخت بركام مردگان زكرم از لب روحبخش آب بقا

همگى كف زنان و پاكوبان در ثنايش شويد نغمه سرا

 يوسُف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آيد

روح آفاق جمله روشن شد جان عشّاق جمله گلشن شد

بهر شكرانهء چنين رحمت اَلسُن كائنان الكن شد

درش از غيب اين سروش آمد ناقضان را روان چو گلخن شد

گشت خاموش جفّت عكا مصر از روى دوست روشن شد

حُسن مصر ارچه خود مجازى بود در حقيقت مكان احسن شد

عاشقان با شعف همه گوئيد كه خوش ايندم زمان گفتن شد

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

مَنْ اَرادَاللَّه از سماء قِدم گشت نازل به صفحهء عالم

كرد اشراق گرچه در عكّا عاقبت زد به مصر روح قدم

بادو بازوى قدرت اللّهى سدّ به يأجوج بست بس محكم

لشگر جهل و نقض و حقد و حسد رونهادند جمله سوى عدم

ص ٦٨

واحد و بى معين و بى ناصر بر جبال قلوب كوفت علم

عاشقان جمله همنوا گرديد بسُرائيد جملگى باهم

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

مالك مُلكِ انس و جانست او عالم سرّ و غيب دانست او

مَنگريدش مكين بعرش مكان كه زرَفعت بِلامكانست او

گرچه در هر زمان شود ظاهر خود منزّه زهر زمانست او

بس رفيعست ساحت قدسش گرچه ساكن بخاكدانست او

چشم دل باز كن كه تا بينى ذات غيبى كه در عيانست او

خوش ببايد سرود جاويدان نغمه اى را كه جاودانست او

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

باب رحمت بعاشقان بازانست از سعف جان زتن به پروازست

ليكن از تن نميرود بيرون بيقين سرّى اندرين رازست

در شگفتم كه اين تن خاكى از چه اينگونه طُرفه غمّازست

راه بيرون شدن بجان ندهد كى دَر اين قفس براو بازست

سخت جانرا گرفته در آغوش گوئى آن كبك و اين چو شهبازست

يارب اين صوت چيست ميشنود جان كه خوشتر زشور و شهنازست

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

ص ٦٩

شرق گلشن شداست آفاقش غرب روشن بود زاشراقش

شعشعانيست آفتاب وجود زانكه لعل وِيَست آفاقش

ورق كائنات درپيچيد نقطه اى از نقاط اوراقش

عشق او ساخت عالمى مجنون منِ مجنون يكى زعشّاقش

بلبلان در حديقهء توحيد طوطيان نعت گوى و نطّءقش

ميسُرايند بانى و دف و چنگ اين نوا خوش گروه مشتاقش

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

آنكه از بحر قدس منشعب است خلقت كائنات را سبب است

گاه نوح و خليل و گَه موسى گَه مسيح و محمّد عرب است

گاه گويد كه ربّ اعلايم گاه گويد كه بندگى ادب است

ناقض اكبر ارنمود انكار اين نه مستغربست نى عجب است

همه چيزى بضدّ توان بشناخت ضدّ دين كفر و ضدّ روز شب است

ليك اَضداد جمله معدومند گر ابوجهل يا كه ابولهب است

هركه خفّاش طبع نيست يقين شمع جو هست و روشنى طلب است

سوختم از لهيب آتش هجر چاره اى كس كه دل بتاب و تب است

سيّد بينوا بشوق و شعف ميسُرايد اگرچه در تعب است

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

آه آه از فراق او هردم زهر هجران قدح قدح خوردم

ص ٧٠

در هواى وصل آن دلبر گونه گون رهج پى ز پى بردم

تيشهء هجر بيخم از بُن كَند روى گل را نديده پژمردم

زاتش قلب و آب چشم روان غرق و محروق جان بيَفسُردم

اى محبّان بحال من رحمى كه زجور فراق او مُردم

سوختم زاتش شكيبائى بسكه در هجر پاى افشردم

هيچ آزرده نيستم از دهر طالع زشت خويش آزردم

سرجُدا ميكنم جدائى را گر وصالش بدست آوردم

دوستان با طرب ترانه زنيد اين ترانه مكرّر ار كردم

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

اى خداوند فضل وجود و عطا موجد خَلق و خالق اسما

حمل بار امانتت كرديم با سيد روئى اى سپهر سخا

ما ضعيفيم و بينوا وُ حقير ليك تو قداريّ و حُكمروا

نظرى جانب فقيران كن كه نداريم غير تو ملجا

خود چو فرموده اى كه اُدْعُونى دست برداشتيم بَهرِ دعا

از ره لطف و فضل و احسانت رحم بنما و مرحمت فرما

شرمساريم از حقارت خويش هم زنفس شرير شوم دغا

ما همه عاجز و ذليل و ضعيف متمسّك بِعُرَوةُالْوَتْقى

بازم آمد بگوش جان اين صوت كه بلند است از زمين به سما

 يوسف حق به مصر جان آمد

 جان بجسم جهانيان آمد

ص ٧١

باز شده بحرِ قِدم موج زن رشحه فشان جانب هر مرد و زن

بحرِ محيطش نتوان سَتر كرد با كفى از خار و خَسِ مكروفن

تاكه بود نغمه سرا عندليب كس ندهد گوش به زاغ و زغن

نفحه دميده بتن مردگان تا همه آيند برون از كفن

در جريان آب حيات از لبش چون به جنان چشمهء شهد و لبن

 يافت دعاى همه عزّ قبول

 كرد اَب و اِبن زبالا نزول

بَه بَه ازين قرن مبارك قَدَم قرن عنايات جمال قِدَم

تازه بتازه مدد فيض او ميرسد از غيب بما دمبدم

لشگر جهل و حشم اختلاف گشته روان سوى ديار عدم

جمله هم آبشخود و باهم انيس گاو و بَرِه ببر و پلنگ دوم

 شد زتجلّى خداى جهان

 يك گَله در عالم و يك گلّه بان

گشت شبان برهمه اغنام خويش تا نكند گرگ تجاوز به ميش

يا نرساند كسى افعى صفت خُرد و كلان را بهلاكت زنيش

كلّ ملل ساخت بهم آشنا پيرو يك مذهب و آئين و كيش

گفت كه مرهم بنَهيد از وفا در همه آفاق بدلهاى ريش

 كرد عزيمت چو به مُلك فرنگ

 نسخ شد آلات و مهّمات جنگ

باز مسيح آمده بهرِ نجات ميدهد او بر همه آب حيات

ص ٧٢

هركس از آن آب چشد قطره اى تا اَبَدُالّدَهْرْ نبيند ممات

همتى اى مرده دلان جُنبشى تا نشده وقت به بيهوده فات

هركه حيات ابدى طالب است بايد او را چو حَوارى نبات

 گنج نيايد بكف الّا به رنج

 از سخن صدق تو هرگز مَرَنج

غُصن خداوند غنيِّ حميد تاكه بپاريس و به لندن رسيد

روح حيات از لب چون لعل خود بر دل عشّاق جمالش دميد

كرد ندا از ملكوت جلال بر همه مردم زسياه و سفيد

كامده آن پادشه انس و جان آنكه جهانراست بعدلش اميد

 تا مگر از رحمت وجود عميم

 روح ببخشد به عظام رميم

مَظِر حق تا شده طالع زشرق پردهء اوهان جهان گشته خَرْق

نور برافشانده به مغرب زمين همچو بهاران زجهاننده برق

دريم فضل و كرمش سربسر عالم امكان شده يكباره غرق

جَذوه اى از آتش حُسنش نمود كلّ شئون بشرى خرق و حرق

 چين چو از آن گيسوى مشگين گشود

 از همه عشّاق دل و دين ربود

هركه نگيرد بكف خود صليب كى شود ا و لايق وصل حبيب

خيزد بهر كور و كر و لنگ گوى بهر علاج آمده يكتا طبيب

توبه زعصيان بنمائيد اگر مغفرت اوست شما را نصيب

ص ٧٣

عذب فرات آمد و ما تشنه لب اَلْعَجَب اين امر بَوَد بس عجيب

 هست چو برديده ترا صد حجاب

 هيچ قصورى نبود زآفتاب

آمده سلطان زمان و زمين گشته قرين رحمت آن بى قرين

مژده كه گرديد شه لامكان بردل عشّءق بلاكش مكين

تازكرم چون پدر مهربان پاك نمايد عرق از هر جبين

سيّد مهجور بلا ديده هست روز و شب از هجر به آه و حنين

 هست اميدش كه بدرگاه او

 جان بسپارد بسر راه او

دل زكف ما بربود و برفت نالهء مارا نشنود و برفت

هيچ به روُيم درِ وصل و اميد از كرم خود نگشود و برفت

داغ فراق از دل مجروح ما از ره رحمت نزدود و برفت

ديدهء خونبار بِروُى مهش نيم نظاره ننمود و برفت

 آه كه پنهان زمن بينواست

 در همه جا هست و ندانم كجاست

ص ٧٤

بشنو از من داستانى برملا زاختلاف مردمان با انبيا

چونكه فجر خلقت آدم دميد اين جهان از امر كَس آمد پديد

خواست حق از چهرهء بُرقع افكند عالمى را و اله و شيدا آند

ساخت آدمرا زنور روى خويش همچو آئينه نهاد او را به پيش

تا حكايت از جمال او كند آشكارا رمز تُو در تُو كند

چونكه در او بود مُضْمَر آتشى كرد نافرمانى و گردنكشى

قصّهء قرب شجر بشنيده اى در كلام اللّه يقين خود ديده اى

در شجر وان قرب او بس حرفهاست مطلب مازين حقايتها جداست

خوانست حق تأديب آن زار پريش عاشقش گرداند بر رخسار خويش

بعداز آن از قرب خود او را براند در ميان آتش هجرش نشاند

قرنها بگريست برخود زار زار چون غمام تيره در فصل بهار

ناله ها از دل برآوردى چو رنى دمبدم طغيان نمودى عشق وى

روز وشب در خاك غم بودى طپان وزغم هجران زچشمش خون روان

گريه ابواب فتوحات دل است چشم گريان چشمهء پرحاصل است

دردها از گريه درمان ميشود چهره ها چون مهر رخشان ميشود

خاك مى افشاند از هجران بسر خون دل ميريخت از هر دو بصر

آب چشم و خاك باهم مى سرشت دفتر ايّام هجران مينوشت

چون بپايان برد اندوه و الم موجزن گرديد درياى كرم

خواست حق او را كند خرسند و شاد تاج كَرّمَنْا بفرق او نهاد

بس كرامت حق برآن درويش كرد در زمين او را خليفهء خويش كرد

ص ٧٥

كرد مبعونش براى داورى داد بر او منصب پيغمبرى

كرد آدم روسوى اولاد خويش امر حق را گفت با حال پريش

گفت با ايشان كه اى اولاد من وى عزيزان من و احفاد من

واسطهء فيضى پس از من در شما لازمست آيد بفرمان خدا

او كه ميايد چو من پيغمبر است مرشما را هادى و هم رهبر است

هرچه ميگويد از او خود نشنويد امر و نهى و شرع و هم وعد و وعيد

مختلف خواهيد شد چندى دگر تا كه آن موعود گردد جلوه گر

كرد او امر نبوّت را تمام بر نتاج خويش از خاص و عام

روح پاكش زين محن آمار رست بر سرير مُلك جاويدان نشست

بعد او شيث آمد و تجديد كرد شرع او را كامل و تأئيد كرد

كامليّت هست نسبت بر زمان چون نباشد شرع ناقص در جهان

بعد چندى نوح آمد دو جهان شد دچار ناكِنان و ناكسان

نهصد وپنجاه سال او نوحه كرد سوى حق دعوت نمود و ندبه كرد

آن دوان بس طعنه هايش ميزدند روز وشب سنگ جفايش ميزدند

گفت ياران كم كنيد آزار من گوش دل دارد بر گفتار من

حق نبخشد آنكه آزارد مرا غير حق نبود عيان در ماسوى

آمدم سوى شما از حكم او بس كنيد اين ق يل و قال و هاى و هوى

بعد زحمتهاى بسيار و مِحَن پير و امرش نشد جز چند تن

وعده هاى نصر ميداد آن وحيد وعده هايش را بدا ميشد پديد

چون بدا ديدند خيره تر شدند مؤمنينش هم براو كافر شدند

ص ٧٦

گر بگويم شرح اين مطلب تمام دور مى افتم زمطلب و السّلام

چون پديدار آمد آن طوفان زفت منكرانرا كُشت و بگذشت و برفت

هرچه از حق آمدش گفت و شنفت نوح قومش را مخاطب كرد و گفت

بعد اكمال شريعت آنجناب كرد قوم خويش را اينسان خطاب

كه بنيّيى بعد من آيد يقين او بود برمن وصيّ و جانشين

زحمتش مدهيد از راه ستم امر او را بشنويد از بيش و كم

گر امامست و پيام آور زرب تابعش گرديد از روى ادب

هرچه گويد بر شماها داورست امر او امر خداى اكبرست

قوم گفتندش بپاسخ اى كيا آزموده گشته ايم از رنجها

مادرين فن جملگى ماهر شديم در شناسائى او باهر شديم

ميرويم اندر پِيَش فرسنگهايٍ كِى و گر پوئيم ما راه خطا

الغرضَ خود نوح هم مانند شيث كرد روبر بزم خلّاق نعيث

پس بگفت اِنّااِلَيْه راجعُون رفت اندر عالم بيچند و چون

چونكه چندى رفت از ايّام او رفت شرع و ماند تنهاهاى و هو

ظلمت و كفر و جهالت در گرفت پس خليل از چهره بُرقع برگرفت

گفت اى مردم چرا جاحد شديد در بر مصنوع خود ساجد شديد

رفت و بُتها را يكايك برشكست قلب نمرودشقى را باو بِخست

قوم گفتندش چرا كردى چنين گفت مأمورم ز ربّ العالمين

زين سخن بر قلبشان آمد گزند يا صمد گويان صمد را ميزدند

رايت ظلم و ستم افراختند جسم پاكش را بنار انداختند

ص ٧٧

شد گلستان نار ايشان بر خليل آنچنانكه گفتند خلّاق جليل

عاقبت خارج نمودند از وطن آنشهى را كه بحق بُد مؤتمن

شرح اين قصّه كنون بيحاصلست مطلبى ديگر مرا اندر دلست

چند تب آخر بدو مؤمن شدند از ضلالت بر هدايت آمدند

حاصل آنكه بعد اكمال طريق گفت با ايشان مرآن نيكو شفيق

كه پس از چندى دگر اى مؤمنان آفتاب شرع من گردد نهان

شمس ديگر طالع آيد از سما كه نبيّ و هادى است و رهنما

خود كتاب او امامست آنزمان رهنماهست از براى مؤمنان

شرع يزدان بر كتاب او رسد مهر آسانور بر گيتى دمد

ليك او باشد دوسر اندر شما هست خود ذوخببتين آن مقتدا

هر دوپايش هست مِفْرَغ يا چُدَن ليك باشد چون شما او را بدن

يعنى اندر امر حق بس بُهرمست در تزلزل نيست عزمش مُحكمست

اين بگفت و رفت ازين محنت سرا گشت ملحق بر جميع انبيا

اندك اندك شرع او رفت از ميان شمس موسى شد عيان از آسمان

گشت نور روى موسى آشكار وان امم بهر ظهورش بيقرار

چون عيان شد بود حرف منكرين كه نباشد شخص موعود اينچنين

آن علامات و نشانيّ و خبر در تو نبود همچو ما هستى بشر

چونكه يك سر داشت بودش بازلحم همچو ايشان داشت عظم ولحم و شخم

ديگر از قبطى يكى را كشته بود چند سالى خائف و سرگشته بود

اين مطالب خارج از مقصود ماست بحث ما از اين حكايتها جداست

ص ٧٨

مقصد آنكه شرع و قانون را تمام كرد موسى از براى خاص و عام

تا اَبَد گرداند فرض از فرع و اصل سر بسر احكام نسلاً بعد نسل

گفت ملعونست تا روز ابد هركه حكمى را از اينها بشكند

گرچه ميدانم كه عصيان ميكنيد اصل و فرع دين حق را ميبريد

از برادرهايتان چون من يقين يك نبى مبعوث گردد بعدازين

كه كلام اوست فرمان احد حق كلام اندر دهانش مى نهد

هركه گردد منكرش باشد بدين كافر و مردود ربّ العالمين

او بحقّست و حَقَش باشد مَمِدّ خلق از دفعش همه عاجز بجدّ

ور نباشد آن نبى از صادقين حق نمايد دفع او را از زمين

اين بشارات و خبر از آتيه هست در تورات سَفر تثنيه

چونكه موسى فارغ از ابلاغ شد وصل حق را جان او مشتاق شد

رفت ازين محنتسرا و داد غم رست ازين احزان و اندوه و الم

بعد او چندين پيمبر آمدند امر و شرعش را بجان رهبر شدند

زانميان نام يكى بود ايليا كز زمين او رفت بر اوج سما

در معارج گشت غائب از نظر بر يهودان شد نبيّ منتظر

بعد چندين سال ديگر يك نبى او مَلاكى نام و دادى اين بُنى

كه ظهور ايليا خواهد شدن خواهد او از آسمانها آمدن

حق بمن فرموده تا گويم صريح كو بيايد بر زمين قبل از مسيح

او مُبشّر بر مسيح اللّه بود بر ظهور او بشارت ميدهد

باب چارُم در كتابش اين خبر هست روشنتر زشمس و هم قمر

ص ٧٩

اشعيا هم آن نبيّ و هم مُتقدا اين خبر آورد از سوى خدا

كه مسيح از شاخهء داود هست چون برويد سغتها باويست

از ظهورش عدل و داد آيد پديد عدل و دادى كه شبيهش كس نديد

گرگها با برّه ها سكُى كنند هم پلنگان بچّهء بز پرورند

شير و گوساله بهم بازى كنند هردو با هم در علفها برچرند

هم كنند با مار بازى شيرخوار زانكه ايمن ميشود از نيش مار

اين بشارت را بفرمود آنرسول در صحيفهء خويش بر اهل عقول

خود بباب يازده افكن نظر تا بيابى اندر آنجا اين خبر

با ايضاً آن نبيّ پاك دين انيچنين گفته بباى هفتمين

كه بعالم دختر نيك اخترى كودكى زايد بدون شوهرى

آن پسر اندر زمانه داورست آيت پروردگار و رهبرست

هم بباب سيزده گفت آنرسول بهر اهل دين و ارباب عقول

اينك آنروز خدا گردد پديد انتقام از عاميان خواهد كشيد

آفتاب و ماه از امر خدا روشنى ندهند بر ارض از سما

ربع مسكونى را خدا ويران كند انتقام از كل جبّاران كشد

آدمى كمتر شود از زرِّ پاك بسكه ميگردند در آندم هلاك

پس زمين و آسمان از زلزله در تزلزل آيد و در ولوله

مختصر چون يوم حق آمد پديد فجر روح اللّه در اينعالم دميد

اوّلاً اينكه پدر او را نبود تا كه باشد او برادر با يهود

چونكه او را بى پدر مريم بزاد كى بداودش توان نسبت بداد

ص ٨٠

ديگر آنكه سلطنت اصلاً نداشت بلكه در ظاهر لباس و شام و چاشت

ايليا هم خود نيامد زآسمان عدل و دادى هم نشد فوراً عيان

قوم گفتندش بما گو بر ملا گر مسيحى تو چه شد پس ايليا

گر مسيحى پس چه شد شاهيّ تو يا كه عدل از ماه تا ماهيّ تو

ما زتو حجّت نخواهيم آنقدر گوى با ما كه كيت باشد پدر

گفت پاسخ زآسمانها آمدم از دَم روح القدس پرورده ام

هست ما را سلطنت از آسمان از كرانهاى فلك تا بر كران

عدل و شاهى هست در اَظلال ما همچو ظلّ هستند در دنبال ما

ايليا را گر نمايم بر شما منكرش خواهيد گشتن ناروا

ايليائى كه شد اندر آسمان بود يحياى پيمبر اين زمان

آنكه فرمود ايليا يحيى بود خود بباب يازده پيدا بود

ليك در انجيل مَتّى اين فتى گر بجوئى زود يابى بر ملا

چون شنيدند اين سخنها را از او خلق افتادند اندر هاى و هو

بهر سورى مجلسى آراستند چاره بهر دفع عيسى خواستند

بوى عيسى را ده و دو آنزمان از حواريّون ميان مردمان

بُد يهودا يكنفر زان تابعان كه برفت يكروز پيش كاهنان

رشوتى بگرفت از آنان سى قران داد عيسى را بدان دو نان نشان

چونكه عيسى را مرايشان يافتند تاج خارى از برايش ساختند

بر سرش بنهاده تاج خار را بگذرانده از حد آن آزار را

بعداز آن گرد آمده پيراُمنش كرده رخت قرمزى اندر تنش

81

آن يكى برگردنش ميزد قفا واندگر ميگفت كى زد گو بما

آن يكى ميگفت با لحن قبيح كه سلام من بتو باد اى مسيح

پس بدو گفتند آنان با نهيب شوروان تا مَقتَل خود با صليب

خاك بر فرق خلائق بيختند روح حق را بر صليب آويختند

تشنه شد چون از جفاى اشقيا آب زايشان خواست آنروح خدا

ناكسى برخاست از راه ستم كرد مُرّوُ سركه را مخروج هم

گفت اى دارى عطش اينرا بنوش ناكس ديگر برآورد اين خروش

گر مسيحى شو خلاص از دست ما برنشيب از دار سوى ما بيا

تا تمام ما بَرَت ساجد شويم روز و شب از جان ترا عابد شويم

آندگر ميگفت كذبست اين سخن كامده بهر خلاص مرد و زن

گر باستخلاص خود او قادرست برخلاصيّ خلائق ماهرست

ديگر ميگفت دارد بر خدا اعتماد خالصى اين اوستا

چون توكّل كرده برحق ميرهد از صليب اين لحظه پائين ميشود

گردهم شرح اين مصيبت نامه را آتشى گردد بسوزد خامه را

خود نبودم قصد شرح اين محن ليكن آمد پيش در ضمن سخن

هركه خواهد اين مصيبت را نشان گو كه باب بيست و هفتم را بخوان

ليك در انجيل مَتّى باشد او با تمام شرح و بثّ و گفت و گو

هم بباب بيست و شش مشروح هست ميتوانى بى تعجب آرى بدست

قصد من باشد وصاياى مسيح كاينچنين فرمود با نطق فصيح

گر بباب بيست و چارم بنگرى واندران انجيل متّى پى برى

ص ٨٢

اينچنين گفته كه در آخر زمان اين علامتها همه گردد عيان

ميشود بيت المُقدّس بس خراب هم شود تاريك ماه و آفتاب

زلزله گردد پديدار آنزمان نوحه و ندبه كنند اهل جهان

ميشود روى زمين بر خلق تنگ جمله ميگردند سرگردان و منگ

انبياى كاذبى ظاهر شوند معجزات و خرق عادت ميكنند

اى امم باشيد از آنان برحذر زانكه من از قبل دارم اين خبر

بعد آن ابرى بيايد زآسمان مردمان گردند خود ناظر بر آن

من بعرض قدرتم جالس شوم پشت ابرو اين جهانرا بنگرم

با گروهى از مَلَك و آواز سور ميكنم از آسمان آندم ظهور

ممكنست ارض و سما زائل شود حُكم من زائل نگردد تا ابد

باز فرمود آنشه دنيا و دين فاش در انجيل يوحنّا چنين

خود بباب چارده با پانزده هم بباب هفدهم با شانزده

حق تسلّى دِه فرستد بر شما گويد او عيسى منم هان بر ملا

او رئيس اين جهانست و امم مرشما را مينمايد ملزّم

او گوانى ميدهد بر امر من مُثبت امر منست آن مؤتمن

آن وصايا را چو فرمود اينچنين رفت سوى حق بچرخ چارمين

سالها چون برگذشت از آنزمان شرع عيسى رفت يكسر از ميان

نور احمد گ شت ساطع از خدا او تولّد يافت در اُمُّ الْقُرى

آنكه جودش عالم و آدم تمام خَلق فرمود از خَواص و از عوام

آنكه آنى طى نمود افلاك را شد مخاطَب از خدا لولاك را

ص ٨٣

شد چو طالع آن حقيقت از حجاز منكسر شد رايت شرك و مَجاز

گفت من پيغمبرم از سوى حق خاتمم بر انبياى ماسَبَق

چونكه بود آنشاه بيمثل و نظير در ميان آن رَنى طبعان فقير

نى رياست داشت بر اهل جهان نى بقدرت آمد او از آسمان

زآسمان اَبر و مَلَك پيدا نشد تنگى اندر ارض يا غوغا نشد

خود نشد كشف رموز اندر خبر زلزله يا ظلمت شمس و قمر

نى رواج شرع آن ايّام كرد بلكه يكسر نسخ آن احكام كرد

خلق گفتندش چه دعوى ميكنى گوى با ما بابيان روشنى

آمد از انجيل برما اين خبر كه نمى آيد بجز عيسى مگر

كاذب و هم ساحر و هم فتنه جو تو كدامى زين سه يك برما بگو

گفت من هستم مسيح و هم كليم بل خليل و نوح هم شيث سليم

بلكه من بودم نبى با روح پاك چون گِل آدم سرشتندى زخاك

خلق ميگفتندش از جهل و جفا پس چرا خود نامدستى از سما

خار و خس در معرش ميريختند خاك رهرا بر سرش ميريختند

با دو صد آزار آنقوم دغا مى كشيدنش بخوارى با عبا

ظالمى پيشانى آنشه بخَست كافرى با سنگ دندانش شكست

بعد چندين زحمت و چندين محن پيروش گشتند سه يا چار تن

مرتفع چون گشت رايات هُدى جمعى اندر ظلّ او كردند جا

شرح و بسط اين حكايات ار رَوَد مثنوى هفتاد من كاغذ شود

وانگهى در اين كتاب مختصر كى توان شرح رموز بى شُمَر

ص ٨٤

مختصر گفتم ليكن شرح آن در بيان نشر ميگردد عيان

الغرض كامل چو شد شرع مبين سائلى گفت ايشه دنيا و دين

امتّت را گو كه كى باشد اجل جان فدايت اى شهنشاه اجلّ

او چنين فرمود با افصح كلام كه شود صبح شما شام ظَلام

گر شما صالح شويد اندر عمل هست از بهر شما يكروز اجل

ور فسادى ظاهر آيد از شما نيم روزه دين رَوَد سوى سما

ليكن آن يومى است از ايّام دب كه بود الف سنه از روز و شب

چونكه آن يكروز يابد انقضا نور ربّ تابد زوجه كبريا

اوست صاحب امر و هم صاحب زمان طاعتش فرضست بر اهل جهان

بى تولّايش ندارد هيچكس بر شفيع روز محشر دسترس

خود اگر نفسى بميرد در جهان ليك نشناسد امام آنزمان

او بدين جاهليّت مرده است غَبنها آن بى بصيرت برده است

باز فرمود آنشه دنيا و دين اين سخن را بهرالكمال يقين

كز براى پاس حقّ زحمتم ظلم و جور و رنج و اندوه اى امم

كس ندارد بر بنى هاشم روا هر بدى ديديد بخشيدش بما

چونكه آن موعود ربّ العالمين باشد از نسل بنى هاشم يقين

هم بقرآن سورهء حجرات بين كاينچنين فرمود ربّ العالمين

اى گروه مؤمنين متّقى گر خبر آرد شما را فاسقى

جستجو لازم بود بر آن خبر گرچه فاسق باشد و نامعتبر

خود زروى جهل آن بيچاره را كس ندارد رنج و آسيبى روا

ص ٨٥

تا مبادا چون نصار او يهود خود پشيمان زانستم گرديد زود

بود آن تاكيدها از بهر آن كاندر آن وقتى كه حق گردد عيان

خلق با اين اتهامات وحيل مؤمنينش را بهر شهر و محل

زنده شايد از ره جور و جفا مى نسوزانند قوم اشقيا

پاس حق كِى مصطفى را داشتند حرمت آيا مرتضى را داشتند؟

بهر حفظ آن وصاياى رسول خوش نمودند احترامى از بتول

هم حسن در راه حق نوشيد سم هم حسين شد كشتهء تيغ ستم

هم عليّ ابن الحسين شد دستگير هم عيال اللّه شدند از كين اسير

هم بشهر كوفه و شام آمدند هم زطعن شاميان نالان شدند

هم بشد موسيِّ كاظم خود شهيد هم شد او نُه سال در سجن شديد

هم امام هشتم از ظلم و ستم كلِّ امعايش گسست از هم زسم

هم تقيّ و هم نقيّ و هم حسن رنجها بردند و اندوه و محن

هم ميان جرز زير خشت و خاك كرد حُجاج آل احمد را هلاك

هم شد اندر مُلك آذربايجان قائم موعودشان در خون طپان

ديگرم از كف برون شد اختيار آه كاندر طُور دل آمد شرار

چون شنيدى اسمى از كَرِب و بلا ديده بگشا و ببين خون بر ملا

عالمى دارند آهو شور و شين از براى شاه مظلومان حَسين

آرى آرى اين حسين خون خداست نور چشم انبيا و اولياست

تا قيامت بهر آن سلطان دين آسمان گر خون ببارد بر زمين

كِى كند اطفاء اين سوز جگر ديده ها گر خون ببارد چون مَطَر

ص ٨٦

اين حسين دائم شهيد اشقياست عاشق حقّست و حقّش خونبهاست

چون سمندر هست و عاشق بر شرر از شرار عشق كى دارد حذر

عشق اگر دارد بظاهر ناخوشى هست اندر باطنش صدها خوشى

عشق شد ميزان صادق با مُحيل عشق گلشن كرد آتش بر خليل

عشق دارد در عوالم سركشى عشق دارد در نظرها ناخوشى

عشق يحياى نبى را سر بُريد باب او را در شجر پيكر دريد

عشق عيسى را فراز دار كرد زار قلب احمد مختار كرد

عشق دندان پيمبر را شكست از بلاى عشق حيدر هم نرست

عشق سم اندر ميان آب ريخت مجتبى نوشيد و امعايش گسيخت

عشق اندر كربلا آتش فروخت خيمه هاى آل طه را بسوخت

عشق ربّ را برفراز دار كرد جسم پاكش را گلوله بار كرد

هم حسين را عاقبت مسجون نمود باب غم را بررخ عالم گشود

در ظهور قبل آن خونين كفن در ركابش بود هفتاد و دو تن

صبح تا هنگام ظهر آن عاشقان جملگي گشتند اندر خون طپان

در ظهور ثانيِ آن شاهِ دين كربلا شد سربسر روى زمين

آن قيامترا كه حق فرموده بود از قيامش بر خلائق رخ گشود

عشقبازانش فزونتر از حساب سوى ميدان فدا با صد شتاب

جملگى جان بر كف از بهر نثار آرى آرى عشقرا اينست كار

بهر عشّاق اينجهان تنگست تنگ جز فداكاريشان ننگست ننگ

بلبل شيدا گلستانجو بود خود جُعَل هم با مَزابل خو كند

ص ٨٧

انتهاى عاشقى جان دادنست مال و جان در راه جانان دادنست

عاشقى آموز اى دل از بديع آن بزرگ و آن رفيع و آن منيع

كامد او بر درگه سلطان جود بهر جانبازى زغيب اندر شهود

چون شد او در سجن سلطان قدم در ثمنّاى شهادت دمبدم

دست قدرت زآستين غيب حق زد قلم در خون نوشت اندر ورق

از پى اتمام حجّت با امم نامه اى بر نام سلطان عجم

آگه از آن نامه آن دلداده شد بهر جانبازى زجان آماده شد

زان صحيفه جان خود را شاد ديد از غم و رنج و الم آزاد ديد

چار ماهه را هرا يكسر دويد سوى شاهين چون كبوتر ميپريد

تاكه در طهران بسوى شه شتافت موكب شه را برون شهر يافت

در مقابل بر سر سنگى نشست داشت فرمان الهى را بدست

سه شبانه روز صائم بود او منقطع هم از كُلُوا هم وَاشْرِبُوا

شاه ايران از قضا با دوربين بود ناظر از يسار و از يمين

بر جوانى او فتاد او را نگاه چهره اش از درد هجران همچو كاه

منقطع از ناسِوى دل ساخته نار عشقش جان و تن بگداخته

در مقابل گشته بر سنگى تكين نامه در كف نور شادى بر جبين

ديد سه او را چو رو بر روى خوش داد فرمان كاورندش سوى خويش

چون بنزد شاه آمد آن جوان با دوصد تكريم در آن آستان

گفت او با شاه كِاى ظلّ خدا آمدم نزد تو از شهر سبا

نامه را با عزّ و تمكين و وقار داد دست شاه آن نيكو شعار

ص ٨٨

الغرض چون شه گشود آن نامه را در غضب شد قاصد جانانه را

داد فرمان تا بزندانش برند پى به يار و دستيارانش برند

چون كلام ذو الجلال ابلاغ شد جسم پاك او درفش و داغ شد

بود در زير شكنجه از قضا شاكر و حامد زتسليم و رضا

باوجود آنهمه رنج و تعب ميگرفت او داغى از مير غضب

با دو دست خويش آن نيكو نهاد بر دل و پهلو و سينه مى نهاد

واينچنين ميگفت با وجد و سرور اين بود مرعاشقانرا عيش و سور

زير لب خندان هميگفت اين سخن نيست لايق بر نثارش جان و تن

صد هزاران جان اگر باشد مرا ميكنم بر مَقدم آنشه فدا

ناگهان چشمش مقام وصل ديد بلبل روحش بدان گلشن پريد

رفت يكسر تا مقام قرب يار ماند از وى نام نيكى يادگار

رحمت حق بر روان آن شهيد آن يگانه عاشق ربّ مجيد

عاشق ديگر سليمان نام داشت بر شهادت قدّ مردى برفراشت

كرد تازه بر جگرها داغ را خواست تا سردارى عشّاق را

پادشاه عشق از بهر محك كرد عريانش بعالم چون سمك

بعد عريانى تنش صد چاك شد شمع آجين گشت و بر افلاك شد

زين تراب تيره يكسر برپريد همچو عيسى بر فلك مسكن گزيد

چون صلاى عشق بر عالم زدند اين صلا را بر بنى آدم زدند

عاشقى دارد بسى اندوه و رنج نيست هر حيوان ناطق عشق سنج

زين بيان شد جوشش دل بس زياد از صفاهان مر مرا آمد بياد

ص ٨٩

يادم آمد آن بلاى پُر محن از شهيدانش حسين و هم حسن

آن دو سيّد قُرُّةالْعَين بتول و آن دو گلبن از گلستان رسول

شيخ الاسلامى بُد اندر آن بَلَد بيخبر زاسلام و خالى از خرد

صد يزيد و شمر او را بنده بود خولي از افعال او شرمنده بود

شد برآنسادات مديون آن عفود ليك در قصد اداى آن نبود

چون اداى قرض بودش ناپسند واشريعت كرد بر منبر بلند

كايندو سيّد عارى از دين گشته اند بابى و خارج زآئين گشته اند

محض حفظ شرع احمد بيمقال خون اين سادات شد بر ما حلال

فتنه جويان چون شنيدند اين بيان هريكى بستند تيغى بر ميان

آتش عدوان و كين افروختند قلب ياران بها را سوختند

آندو سيّد را چنان كشتند زار كه مسيحى زانستم شد بيقرار

گفت آخر اين چه شرعست و چه دين امّت مرحومه كِى باشد چنين

خوش شنيديد آنوصاياى رسول خوش نموديد آنمواعظ را قبول

كرد آيا او وصيّت اين چنين يا بوَد اين حُكم خَتْتُم الْمرسَلين

كابتداى دين كُشيد اولاد او انتها هم ظلم بر احفاد او

آخر اينها از نژاد حيدرند مرشمارا عترت پيغمبرند

زين دو سيّد جز نكوئى كس نديد از چه اين ظلم از شما آمد پديد

ما بپاى سمّ خَر گرئييم زار كه بر آن شد عيسى مريم سوار

گر بگفتار شما ما كافريم بالَلّه ازاين ظلم زارو مضطريم

ص ٩٠

زين مصيبت نوحه گر فخر زَمَن گاه گريد بر حسين گَه بر حسن

منتشر اين ظلم بر آشكار شد فته هاى خفته بس بيدار شد

الغرض چندين هزار از اين نفوس كشته گرديدند صد آه و فسوس

اين مصيبت را شنيدى و گذشت بشنو اكنون از مسلمانان رشت

سيّدى زين مردمان بينوا مُرد در رشت و قيامت شد بپا

چون سپردندش بخاك و آمدند اهل شهر از مدفنش آگه شدند

نبش قبر او نمودند از جفا ريسمان بستند سيّد را بپا

مى كشيدندش ببازار و محل آن گروه نامسلمان ذغل

چو بحكم شاه در آن ازمنه حكمرانى داشت نطُرالسَّلْطَنة

بود فرمانده بخَلق آنزمين حكم فرمود آن امير پاكدين

تاكه زانها واستانند آنجسد باز بسپارند در خاك و لحد

خلق چون واقف شدند از حكم او جمله افتادند اندر هاى و هو

واشريعت گو نمودند از دحام همچو استرهاى و بگسسته لجام

دور ديوانخانه را بگرفته سخت آنگروه روسياه تيره بخت

چونكه و الى بود شخصى بس رَئوف براهالى مهربان و هم عطوف

تا بِديد اوضاع را زاشوب سخت رخت بربست و زشهر رشت رفت

در صفاهان هم شنيدند آن خبر كه برشت افروخته نارى زشر

جمع گرديدند دور مؤمنين آنگروه خارج از آئين و دين

عاقبت ا ز خوف شرّ آن نفوس مؤمنين رفتند اندر ظلّ روس

ليك در مكر و حيَل اعداد شدند تا از آنجا جمله بيرون آمدند

ص ٩١

چند تن را از اُناث و از ذكور عاقبت كشتند آنقوم شرور

در ابرقو رفت از شهر اين خبر كاوفتاده در صفاهان شور وشر

نوجوانى را گرفتند آن خسان گرد او جمع آمدند آن ناكسان

هردو گوش و بينيش را از جفا قطع بنمودند آنقوم دغا

در حضورش گوش و بينى را كباب كرده ازكين آنگروه ناصواب

بعداز آن دادند برخوردش چنان كه بود عاجز زتقريرش بيان

ميردندش گه بسنگ و گَه بچوب گَه لگد كوبش زمانى مشت كوب

او بجان آن چوبها را ميخريد مرغ جانش سوى جانان ميپريد

مرد حق دائم گرفتار بلاست هر زمانى بر بلائى مبتلاست

الغرض آنمردم بى آبرو ماست ماليدند پس او را برو

پشت رو بر گاو كردند سوار نه زكس خوف و نه بيم از كردگار

گاو را كردند از هر سو روان كف زنان جمعى در اطرافش دوان

آنجوان هم كف زنان و خنده رو ليك با خود داشت اينسان گفتگو

ايدل ايندم در ره حق شو فنا تا شوى وارد بِاقليم بقا

بعد چندين زحمت و رنج و الم سنگسار او را نمودند از ستم

بعداز آن آن هيكل كوبيده را سوختند از كين زنفت و بوريا

سوخت تا حدّى كه شد يكسر دماد خاك پاكش را بگلشن برد باد

كس نديده عاشقى صادق چنان جان من قربان خاك پاى آن

ظلم ديگرشد عيان در آنزمان كه نديده چشم گردون بيگمان

ظلمهاى كهنه كلّ از ياد شد تُعْرَفُ الَاشْياءُ مَنْ اَضْداد شد

ص ٩٢

ظلم اولاد اُميّه شد زِياد تاكه ظلم يزديان رخ برگشاد

خولى و شمر و يزيد و هم سنان بلكه جمله شاميان و كوفيان

رويشان گرديد در عالم سفيد چونكه ظلم يزديان آد پديد

خوب و بد بِالنّسبته ميباشد بدان روسفيديشان به نسبت شد عيان

سيصد و بيست و يك از بعد هزار شد بارض يزد ضوضاء برقرار

آتش ظلم آنگروه افروختند قلب عالمرا سراسر سوختند

مجتمع گشتند آن بَدسيرتان از براى فتنهء آخر زمان

بهر قتل مؤمنين از خاص و عام بسته شد بازار و دكّانها تمام

آن يكى با بيل آن يك با كلنگِ و آن يكى ششلول و آنديگر تفنگ

آن يكى كتّاره و ان يك با قَمِه با هزاران قال و قيل و همهمه

چند تن با ارّه ها وُ تيشه ها تا براندازند از بُن ريشه ها

الغرض آنقوم بى ايمان و دين مجتمع گشتند دورِ مؤمنين

آتشى اندر محل افروختند چند تن را زنده زنده سوختند

تشنه ميشد چون يك زان بيكسان چون كنم تقرير خاكم بر دهان

نفت اندر خلق او ميريختند خاك غم بر فرق خود مى بيختند

هشت مظلوم از زنى كُشته شدند كه بخون و خاك آغشته شدند

بعداز آن آن پيره زنرا خاص و عام كِشكِشان بردند بر بالاى بام

پس برافكندند از بامش بزير آنگروه ظالم از بُرنا و پير

پاى ديوار بپا در معبرش ميخ كوبيدند بر فرق سرش

ميخ ديگر در ميان سينه اش كوفتند آنظالمان از كينه اش

ص ٩٣

بامتِه سوراخ كردند سرش نفت ماليدند بس بر پيكرش

جشم پاكش را زدند آتش چنان كه نماند از اصل و فرع آن نشان

فاضلى بود او ملقّب بر هُدى قلب پاكش روشن از نور خدا

دست و پايش را بريدند و لَبان كاين بود الواح خوان مؤمنان

زنده با نفتش بدن افروختند زين ستم جان محبّان سوختند

جمعى اندر كره و صحرا و قنات از عطش و زجوج كردندى وفات

طفل هاى بى گُنَه از بيم و باك گريه ها كردند و گشتندى هلاك

مؤمنى بگريخت ليك از راه دور از پِيَش رفتند آنقوم شرور

بى مَهابا بر سر او تاختند عاقبت او را زپا انداختند

در ميان جعبه بنهاده سرش هديه آوردند نزد مادرش

چون نه خانه مانده بود و نِى كسى رنج و محنت برده بودندى بسى

جعبه را بردند نزد ديگرى جايزه بگرفته از بهر سرى

از بزرگى چند و اشخاص وضيع اين شنيدم من كه اطفالى رضيع

زنده اندر تاوه ها بريان شدند بر جهان جاودان پّران شدند

چند طفل كوچك ناخورده شير بسته در قُنداقه را قوم شرير

آب جوشان از سماورها روان ساختندى بى ترحمّ در دهان

چونكه آب اندر گلوشان ريختند در محل از حلقشان آويختند

تازه قتل چند طفل شيرخوار بر كبار ناس آرند افتخار

وه چه خوش فرمود حافظ در كلام از پى آگاهى هر خاص و عام

گر مسلمانى چنين از ما بُرَد آه اگر امروز را فردا بود

ص ٩٤

گردهم شرح مصائب را تمام اندرين دفتر نگنجد وَالسَّلام

هرچه ديدم از كتاب انبيا وز كلام اولياء و اصفياء

اصل و فرع و جزئى و كلّى تمام روح آنها بود كلّاً دو كلام

اوّل انيكه معترف گرديم ما بر يگانه خالق ارض و سما

كه بود معبود يكتازات او نيست مشهودى بجز آيات او

ثانياًآنكه ضعيفان پروريم چون به نسبت كلّ ضعيف و مفسطريم

قصد من شرح مصيبتها نبود ليك گفتارم عنان از كف ربود

مطلب ما بود خارج زين كلام در بيان نثر ميگردد تمام

چون نمى گنجد بنظم مثنوى خاصه با اين رنج و حزن معنوى

بار آلها حقّ مردان جليل آدم وهم شيث و هم نوح و خليل

بار آلها حقّ موساى كليم حقّ يحيى اى خداوند عليم

حقّ عيسى روح پاكت اى خدا كز صليب او رفت يكسر تا سما

حقّ ذات پاك ختم المرَسلين آن شه عُقبى و هم دنيا و هم دين

هم على آن بندهء خاص احد كه يَدُ اللّهى مراد را مى سزد

حقّ ذات پاك زهراى بتول آن ضياء چشم حق بين رسول

هم بحقّ مجتبى آن شاه دين كه شد او مقتول سمّ مشركين

هم حسين آن پادشاه انس و جان كه زجان بگذشت بهر عاصيان

حرمت زين العباد و باقرش حقّ اولادان پاك طاهرش

جعفر و موسى و هم اِبنش على هم تقّى و هم نقى هم عسكرى

حقّ مهدى آن شهنشاه امم كه شد او مقتول از جور و ستم

ص ٩٥

حقّ ذات پاكت اى ربُّالْبَشَر زين گنهكاران جاهل در گند

از ضياء و نور ايمان اى مجير قلب مردم را بفرما مستنير

وز كرم رحمن بَراين مهجور كن شّر شيطانرا زآلش دور كن

وز ره لطف و ترحمّ اى خدا رحمتى فرما به سيّد مصطفى

ص ٩٦

دمى اين دل نشد همراز با ما بهجران نيست هم آواز با ما

دريغا در هواى قدس جانان نشد يك لحظه هم پرواز باما

چرا تبديل شد اين دل بخوناب چرا لرزان بود مانند بيماب

چرا آسايش از وى سلب گرديد چرا صبر و سكون در اوست ناياب

مرا وصل محبّان اشتياقست ولى دنياى دون جاى فراقست

جان ممكن شود ديدار آنان كه اين يك هند و آن يك در عراقست

اگر دل از غم دنيا عليلست زايمانست و غم اَقوى دليلست

خدا فرموده هر مومن بباطن عزيز است او چه در ظاهر ذليلست

مدام دل زهجرانش حزينست باندوه و غم و محنت قرينست

نه روز آسوده نى شب خواب دارد بلى عشق نكو رويان چنينست

مدار گردش افلاك اينست كه با ظلم و ستم دائم قرينست

هرآن ذرّه كه خاكيّ و غباريست دلى باشد كه حسرت عجينست

مهم گرچه بچندين پرده مخفى است زهر پرده جمالش در تجلّى است

زهر ذرّه پديدارست رويش تجلّى ها همه از يك مُجلّى است

ص ٩٧

دلم زنده باميّد وصالست ولى دردا كه اميّدى مجالست

بشوق آنكه در خوابش ببينم دلم مستغرق بحر خيالست

اگر يارم بمن نا مهربانست ولى جان من و روح روانست

هرآنچه دانمش يا خوانمش من يقين دانم منزّه خود از آنست

غم هجر و فراقت جان ستانست چو آتش شعله ور بر جسم و جانست

براى قتل عاشق ابروانت چو شمشير است و مژگانت سنانست

الهى دل زدست غم زبونست دل من نيست دل درياى خونست

نيائى از چه جانا پيش سيّد نپرسى زو كه احوال تو چونست

چو روز آيد باميّد وصالت همى گويم مگر بينم جمالت

اگر اَعْمى نبيند مهر رخشان زنقض او بود نى از كمالت

مگر دل سخت تر باشد زفولاد كه اندر آتش هجران درافتاد

چرا فانى نميگردد زحرقت كه تا مارا از غم گرداند آزاد

زكجرفتارى گردون دو صد داد نباشد كس از آن يك لحظه دلشاد

ندارد حاصلى جز محنت و غم كه محصولش غمست اين محنت آباد

ص ٩٨

تب عشق تواَم درمان ندارد شب هجران تو پايان ندارد

هرآنكس عاشق روى تو گرديد چه باكَش گر سر و سامان ندارد

بهار آمد فزون شد در دلم درد كه از دلدار خو گرديده ام فرد

ندارم حاصلى از هستى خويش بغير از آه گرم و نالهء

بجز من هركسى يكبار ميرد دل از شاديّ و غم يكباره گيرد

بهردم من هزاران جان سپارم ولى جانان يكى زان ناپذيرد

دلم نشنيد پند و مبتلا شد دچار آه و اندوه و بلا شد

سزاى اوست اين حرمان كشيدن كه با عشّاق و با عشق آشنا شد

دل من با غمش چون آشنا شد قرين محنت و رنج و بلا شد

از آنروزى كه عاشق شد دل من بانواع بلايا مبتلا شد

چرا هجرت نصيب جان ما شد چرا درد فراقت بى دوا شد

چرا از بهر من وصل تو اى دوست چو عنقا گشت و همچون كيميا شد

گهى در طور يارم جلوه گر شد گهى از دار او سوى پدر شد

گهى در مكّه گه شيراز و بغداد زمانى با دو عين او مشتهر شد

ص ٩٩

زهجرانش دلم خونين جگر شد باه و درد و غم عمرم بسر شد

نچيده گل زگلزار وصالش بقلبم خار هجرش بيشتر شد

بهار من زهجرانش خزان شد چو بِسْمِل دل بخون خود طپان شد

شب تارم نخواهد شد پايان بمن چون روز روشن اين عيان شد

چه ميپرسى كه چون آمد چان شد هزاران جوى خون هرسو روان شد

زشيراز آمد و در مَلك تبريز بِتير دشمنان در خون طپان شد

بهار آمد بگلشن گل برآمد صداى نغمهء بلبل برآمد

زخاك كشتگان راه معشوق هزاران نرگس و سنبل برآمد

عليل آنان كه درد دين ندارند بشاهى همچو مسكين جان سپارند

سوادُ الوَجه فى الدارين گردند اگر بر مظهر حق رونيارند

چو مجنون گه دلم صحرا گزيند ميان وحشيان سُكنى گزيند

چو ليلى گه بخود صدبه بندد كه در آن پرده هائاوى گزيند

اگر دل از ازل مجنون نميبود زهجرش تا ابد پر خون نميبود

چنين سرگشته بهر وصل ليلى بكوه و درّه و هامون نميبود

ص ١٠٠

فلك دست تطاول ميگشايد يكايك دوستان را ميربايد

بزير پنجهء اين شير خونخوار اميد كام دل جُستن نشايد

خدايد شام هجان كِى سرآيد نهال آرزو و كى پُربَر آيد

زبحر بيكران صبرو اميّد صدفها پر زدرّ و گوهر آيد

گهى دل ناقه و گه محمل آيد كه ليلى را مگر او حامل آيد

گهى خواهد سگ كويش شود تا بپاس درگه آن منزل آيد

زهجرانت دلم صد پاره گرديد زاقليم بدن آواره گرديد

مگر هجر تو شير شرزه باشد كه اينسان وحشى و خوانخواره گرديد

بهار آمد زمين پر لاله گرديد هزار از شوق گل پر ناله گرديد

دل عشّاق همچون غنچه بشكفت كه بر طرف چمن پر ژاله گرديد

دلا از خواب غفلت شو تو بيدار زگوش غفلت خود پنبه بردار

مشو چون ديگران از منتظرها چو موعود امم آمد پديدار

بهار آمد پس از دى چون پديدار رود هركس بباغ و طرف گلزار

چو من دورم زيار گلغدارم بدل دارم چو بلبل نالهء زار

ص ١٠١

چو رويت ديدم اى شوخ دل آزار شدم از ماسوايت جمله بيزار

ندانم كعبه و دير و كليسا نخواهم مسجه و ناقوس و زنار

نگارا روز من شد چون شب تار هميشه نالم از دل همچو فرمار

زهجرت روز و شب در پيچ و تابم بسان نيش كردم خورده و مار

اگر از وصل ما باشد ترا عار زبُعد نسبت است اى نورُاْلانوار

ولى گل همنشين خار باشد كه گردد هردو از شاخى پديدار

بيا اى دل زوصل يار بگذر كه اين سودا ندارد سودْ ديگر

دگر درد ترا درمان نباشد كه سيل اشك تو بگذشته از سر

زبس دارم بدل انديشهء هجر زحق بشكسته خواهم شيشهء هجر

نينديشم بدنيا و به عُقبى ولى ترسم زشير بيشهء هجر

دلى دارم پراز انديشهء هجر هراسان از هر بريشهء هجر

شجرهاى اميدش گشته مقطوع زظلم وجور داس و تيشهء هجر

دگر اظهار اندوه دل ريش نشايد كرد اى درويش ازين بيش

خدايا در پناه خود مصون دار عبادت را زشرّ هر بدانديش

ص ١٠٢

نميدانم چرا خلق بدانديش نه برما رحم دارند و نه برخويش

گريزانند از حق هر گروهى چه محتاج و غنى چه شاه و درويش

بدل گفتم مرو در كشور عشق كه سوزى از فروغ اختر عشق

تو مشتى خون و آن درياى آتش ترا نابود سازد اخگر عشق

چه نسبت خاكرا با شمس افلاك كه از يك جلوه اش گردد فرحناك

بظاهر آدمى گر بوده بر جهل كجا بود او قرين با شمس لولاك

غماى مرتفع از آتش دل كند در آسمان مغز منزل

پس آنكه از بُرودات دماغى سرشگ غم زمين را ميكند گِل

غريبم در وطن يارب غريبم غريبى شد درين دنيا نصيبم

مريضم ازغم اغيار و احبا بجز غم نيست بر بالين طبيبم

چرا اندر وطن يارب غريبم غريب و غير غم نبود نصيبم

مُدام اندر تب و تابم زهجران ببالينم قدم نِه اى طبيبم

زعشق تو نه هشيار و نه مستم نه معدومم زهستيّ و نه هستم

زهجرت روز و شب در دشت و هامون زغم گريان چو بابا طاهر مستم

ص ١٠٣

زهر كس هرچه ديدم يا شنيدم بگيتى آنچه از هرسو دويدم

جنوب و هم شمال و شرق و هم غرب بجز در قلب خود او را نديدم

عجب يارى بود آن يار يارم كه من بر ساحتش راهى ندارم

چو در عفان او شد عقل كلّ مات بتوصيفش چسان من دم برآرم

ندارم جز غم هجرت دگر غم نميخواهم بجز وصل تو همدم

هرآن زخمى كه دارم از فراقت بِنِه جانا زوصل خويش مرهم

عجب دارم كه در وصل و فراقم چو ماهى آبجوى و غرق آبم

ميان بندگان درگه دوست بجمله همره و از جمله طاقم

دل زارم شده آغشته با غم ندانم دل بود در سينه يا غم

چنان مُدغَميم بغم شد دل كه گوئى فنا كرده دل شوريده را غم

غمى دارم كه درمانش بود غم غم هجرست و پايانش بود غم

دلى دارم كه غيراز غم در اونيست سپاه غم كند ويرانش از غم

ملال هجر تو دارد ملولم زمانى اَعقل و گاهى جَهولم

گهى زنّار بندم در كليسا گهى باسُجه در شرع رسولم

ص ١٠٤

 بهر دلبر كه روزى همنشينم دگر روزش قرين خود نبينم

زشاديِّ وصال و حزن هِجران دمادم با غم و شادى قرينم

زهجرت اى صنم دائم غمينم چو طفل بى پدر زار و حزينم

بدل گفتم كُشد آخر ترا غم بگفت اين دانم و باشد يقينم

زبس از دست گردون دل غمينم غمم پيداست از رنگ جبينم

نه روز آسوده نى شب خواب دارم زهجر يار در آه و حنينم

ببين بحرالمعارف كز اعاظم حديثى خوش روايت كرده راقم

كه واشوقا لِاِخوانى بفرموده پيُمبَر در حق اصحاب قائم

چرا وصل تو اى خورشيد تابان بود چون شهر بِن موسى بدوران

وگرنه از چه رو در پردهء وهم چو جابلقا و جابكساست پنهان

بيا اى دل بيا رحمى بما كن بيا كمتر بما جور و جفا كن

و يا با تيغ ابروى نگارم بكش خود را مرا زين غم رها كن

دلى دارم زغم دائم پراز خون غمش افزون و خونش نيز افزون

بجوشد از درونش چشمهء خون بريزد دمبدم از ديده بيرون

ص ١٠٥

گهى ليلاست يارم گاه شيرين گهى عَذرى بود آن يار ديرين

گهى وامق شود گاهيست فرهاد گهى مجنون شود گه آن و گه اين

ازين غم چهره ام گرديده چون كاه زبس ناليدم اندر هر سحرگاه

دريغا مُردم از رنج فراقش فغان از درد هجرش آه و صد آه

همه شب با خيالت هستم اى ماه بهرسو در تكاپو تا سحرگاه

چو طالع ميشود خورشيد تابان به بستر خويش را بينم بناگاه

غم هجرت مرا ديوانه كرده زخويش و اقربا بيگانه كرده

بگرد شمع رويت اى دل آرا دلم سوزنده چون پروانه كرده

بهر دورى كه دين رفت از ميانه نماند از شرع و دين غيراز فسانه

تو گشتى آشكار از پردهء غيب بائين نُوى در هر زمانه

بگو اى دل چرا بيچاره گشتى چنين سرگشته و آواره گشتى

مگر گشتى هدف از نار او كه يكباره هزاران پاره گشتى

دلا هجران قرينت گشت آخر بلايا در كمينت گشت آخر

همى ترسيدى از روز جدائى جدائى همنشينت گشت آخر

ص ١٠٦

چرا اى دل چنين ديوانه گشتى چو آن دير آشنا بيگانه گشتى

بگرد شمع آن روى دل افروز براى سوختن پروانه گشتى

دلا تا چند در سوز و گدازى چرا يكدم بسوز ما نسازى

دل و دين در قمار عشق دادى نديده چرخ چون تو پاكبازى

دلا تا كى باندوه و ملالى بما هرروز در جنگ و جدالى

از آنرو قلب نامت را نهادند كه در تقليبى از حالى بحالى

نگارا از چه خَتْم اُلْمرُسلَينى يقين ختم از براى سابقينى

چو اندر ذات تو نبود سكونى كجا در كنج عزلت مى نشينى

تو خود رخشنده تر از مهر و ماهى جهان حاكى زنور تو كماهى

اگر خفّاش ظلمانى زخورشيد گريزد شمس را نبود گناهى

ص ١٠٧

درد اگه گذشتم ازين دار فنا با محنت و اندوه و غم و رنج و عنا

يكدم ننشته ايم راحت بجهان كان پيك اجل ندا كند زود بيا

افسوس كه مردم و نديدم رويت تا رفتن جان بُدم بگفت و گريت

با آه و فغان و حسرت و اندوه و غم نا ديده رخت روان شدم از كويت

گر خضر صفت آب بقا خواهى خورد از دست اجل تو جان نخواهى در بُرد

گر سلطنت همه جهان از تو بود مسكين چو گدائيِ بينوا خواهى مرد

تا لشگر غم بدل شبيخون آورد خون كرد دل ورزيده بيرون آورد

بس در عجبم چه ديد دل كز هجرت مجنون شد و رو بكوه و هامون آورد

افسوس زحال ما كس آگاه نشد رفتيم و كسى بصدق همراه نشد

چون كاهرُبا چهره نموديم ولى در راه طلب كس چو پَر كاه نشد

آوخ كه دگر باره بشب روز رسيد افغان شب و آه سحرگشت پديد

شبها زغمت سرشد و عمرى بگذشت ليكن شب هجر تو بپايان نرسيد

اين كوزه چو بنده و تو جانى بودش فرزند و عيال و خانمانى بودش

چندى زتو پيش اندرين دار فنا شايد كه چو كِى مُلكِ جهانى بودش

ص ١٠٨

اى دوست مبند دل بفرزند و عيان معزور مشو به حشمت و مال و منال

فرداست كه ميروى به يك پيراهن وندر پيِ تست لشگر و زرو وبال

بر كارگه كوزه گران شد گذرم تا كوزه براى شُرب آبى بخرم

استاد چوپا بگل هميزد ميگفت آن گل بزبان حال اِيْواى سرم

جانا غم تو دل كبابم دائم اشكست شراب و زان خرابم دائم

زانروز كه عاشق تو گشتم بخدا آنست كباب و اين شرابم دائم

آوخ كه ازين زمانه بس دلتنگيم با بخت بد خود همه دم در جنگيم

زيباست بَرِ خلق لباس صد رنگ زشتيم از آنكه در جهان يكرنگيم

چون خلق شديم ما زنور ايمان پس معرفت آور بكف اى جوهر جان

گر معرفتت نباشد اينرا تو بدان بى بهره اى از سعادت هردو جهان

جانا زغم هجر تو جان شد از تن بِاللّه كه روان من روان شد از تن

از داغ فراق و سوزش هجرانت با رنج و الم مرا روان شد از تن

اى دوست زكيده چرخ غافل منشين اين خاك رهى كه هست تو پست مَبين

زان پيش كه خاك رهگذاران گردى همّت كن و بر پشت فلك خانه گزين

ص ١٠٩

بشنو سخن از نيك و بد و مذهب و دين گر فكر كنى جُز اين نباشد بيقين

با خُلق حَسَ بخلق نيكوئى كن جزاين نبود نتيجه از هر آئين

افسوس كه ميرويم با محنت و آه با مويِ سفيد و نامه و روى سياه

غم نيست اگر فضل خدا شامل ماست عدلش چو شود شامل ما و لاَسكاه

ايدوست نصيحتى شنو از بنده ايمان بحق آور كه بمانى زنده

گر زنده نگردى تو زايمان هستى خيكى متحرّك زلجن آكنده

گر زرد و سفيد ورسياهيم همه در قبضهء قدرت اِلهيم همه

غم نيست اگر كه در جهان فانى پيوسته دچار درد و آهيم همه

يارب تو مرا بامر كُن آوردى دردا زفناى دوان دوان آوردى

حاشا بِكريْميَت كه پُرسى از من سودت چو نبود از چه زيان آوردى

اين كوزه كه آب سرد از آن مينوشى وز شوق ببوسهء لبش ميكوشى

گويد بتو هان مبوس گستاخ لبى كو هست زشيرين لب اطلس پوشى

ص ١١٠

اين كهنه سراى پيچ در پيچ دانى كه چه هست؟ هيچ در هيچ

هركس كه برفت از پيِ آن بس بيهُده دل ببسته بر هيچ

چشمه كه جارى بود از خاكدان اشك متيمان دلِ خاك دان

هرچه برويد طرف جوبيار نرگس شهلا نبود در بهار

چشم بتانست كه گردونِ دون با سرِ چوبى زگِل آرد برون

هرچه عمل كنى تو مپندار كان عمل گردون فرد گذارد و ايزدرها كند

قرضست كرده هاى تو در نزد روگار هرگه كه مقتضى بُوَد آنرا ادا كند

حسنت چو در آئينه دل جلوه گر آمد دل خون شد و از ديدهء خونبار برآمد

تا ابروى تو تيغ كشيد ا ز پى كشتار جان دو جهان در برآن بى سپر آمد

هرچند كه زلفين سياهت چو كمنداست هرجا كه دلى هست در آن سلسله بند است

كوتاه شده است من از دامن زلفت با آنكه بود چون شب يلدا و بلند است

لعل و رخ تو آتش زردشت پسند آب زلفت چو دُخانى كه از آن نار بلند است

زانست كه دل گه بجهد گاه بسوزد گوئى كه در آن آتش سوزنده سپند است

ص ١١١

 در جواب جناب آقا ميرزا لقائى كاشانى

نامهء جانپرورت بسى نمكين است بلكه روانبخش بجر ماء مَعين است

جان بفداى لقات باد لقائى شرط بزرگّى و ذرّه پرورى اين است

بنده كجا عاطفات و لطف توهيهات بارهء پيمان هرآنكه خورد چنين است

درج در آن نامه شرح فتنه و شر بود هيچ شكى نيست كز ذباب طنين است

از همدان وعراق مُجلَم آگَه فتنهء شهر و ديانِ بايندو قرين است

زاهد اعور هميشه همچو دجاجل از پيِافساد و شور و شر بكمين است

چونكه زانوار شمس شب پَرهء كور واضح و روشن بود كه زار و غمين است

دشمن اهل بهاست زانكه دراينجا باختن جان و مال و مذهب و دين است

گر بستايد طريق اهل هُدى را در نظر شوم نوع خويش غبين است

چشم وى از بهر مزد شورش و غوغا ازپى جنات و حورشيم سُرين است

نى بغلط گفتم اى خدا گُنَهَم بخش منكر روز جز اوُ باز پسين است

بهر فريب عوام كم زِبهائم گه بر كوع و سجود گه بانين است

غم نبود شاه ما بخانهء زين است كون و مكانش همه بزير نگين است

ظملت گيتى زآفتاب جمالش نور فشان دائماً بچرخ برين است

هفت فلك با جميع ثامت و سيّءر بهر طواف درش بطرف زمين است

مجريِ امرش بدون آگهى و قصد قيصر و ژُرژ است و ويلهم و لنين است

روز و شب آمادهء نثار سر و جان سيّد اندر همه شهور و سنين است

ص ١١٢

 در جواب جناب آقا ميرزا حسن نوش آبادى

اى آيت محبّت و اى رايت هُدى اى جوهر فتوّت و اى آيت تُقى

نام مبار حسن آمد زهر حسن خود نازلست تُنْزَل الْاسَماء مَن سَما

الطاف كتبيَت همه جانا بما رسيد هيهات ما كجا و عنايات تو كجا

از كوثر رقيمه كجا ميشود خموش آن آتشى كه هست زهجران بجان ما

چون حاجى نبيل كريمه كتابتت برخواند، خنده ها همه كردند پرصدا

برتو جسارت آنكه نمايد نه حاجى است ورحاجى است حاجى برگشته از خدا

جانم فداى آن نمكين شوخى لطيف جمله سروش غيب بُد و وحى برملا

گردد فداى خاك رهت اى حبيب من صد جان بنده كه توئى جوهر صفا

ايكاش عمر را بحضورت بسر برم شايد زرفعت تو بجويم من ارتقا

گردم اگر مخيّر شاهيّ و بندگى خواهم ز حق مقام عبوديّت ترا

من بنده ام ترا چو تو خود بندهء حقى جانبر كفيّ وهم هدف تير هر بلا

سرگشته اى هميشه بهر شهر و هر ديار اندر سياه چادر و هم ديه و هم قُرى

چون شمس در تجلّى و همچون نسيم صبح سيّار تا كه فيض رسانى بِما سِوى

ميقات يوم فصل از اينراه شد عيان تا ما كنيم صبر بهجران اصفيا

خواهيم از بها همه توفيق بندگى شايد كنيم عهد خداوند را وفا

در هر جهت جسارت نامه طويل شد كوته نگشت شرح غم و درد ماجرى

هر نتص ازين كتابت اگر در نظر رسد باشد بعفو و كَتْم تواَم ديدهء رجا

دورى بس است اى نفس تو حيات دل چندى زكوى زنده دلان سوى ما بيا

درده از آنشراب كه در ساغرت بود يعنى زبحر مكرمت حضرت بها

دارد بخدمت تو تحيّات و صدد رود خود عبدين اراد كمين چاكر شما

ص ١١٣

 بفرزندش جناب سيّد احمد مصطفى نژاد

نور چشما باز هم مرقومه ات تأخير شد سيل اشكم همعنان با ناله شبگير شد

بود معهود آنكه در هر هفته مكتوبى دهى از چه آن پيمان و آنعهد تو بى تأثير شد

مرگ در نزد فراق دوستان امريست سهل در حديث قدسى از جدّم چنين تسطير شد

گوئى از روز ازل ذرّات كلّ ممكنات از زُلال اِنّ يَومُالْنصل خود تخمير شد

چون نباشد دسترس بر كردهء حيّ قدير شاكر و راضى شدم چون از وى اين تقدير شد

با هزان ناله و اندوه و آه آتشين يودم ده در عين دو اين نامه ام تحرير شد

ليك در سال هزار و سيد و سى و ششم در دو ساعت قبل ظهر انشاد و هم تمهير شد

ص ١١٤

 وله ايضاً

 هوالله

اى نور دو ديدهء عزيزم فرزند عزيز با تميزم

هجر تو شرر زده بجانم وز كف شده طاقت و توانم

بودم همه هفته چشم بر راه كامد خط عنبرين بناگاه

ظاهر شد از آن خط خوش و خوب كيفيّت قمص و چشم يعقوب

القصّه تمام صفحه خواندم در حيرت از آن امور ماندم

بگُشاى دو گوش و باز بشنو تا گويمت آنچه گفتم از نو

گر غير تو كس بود ظهيرت يا آنكه مُجير و دستگيرت

عاجز شوى از رقيب و بدخواه كار تو تبه شود بناگاه

زيرا كه مخالف بدانيش در خُنيه هميزند ترا نيش

هر روزه فزون كند سعايت تا كس نكند ترا حمايت

گر چارهء اين بليّة خواهى بشنو كه بگويمت كماهى

البتّه نه خادم و نه مخدوم منماى زخويشتن تو محزوم

آنقدر بخلق مهربان باش چون عمّ و اَب و برادران باش

در هفته به نصف و ربع ساعات هم با رؤسا نما ملاقات

چون خَلق محبّت از تو بينند بالفطرة به يكديگر نشينند

گويند فلان كه خوش سُلوكست شايستهء خدمت ملوكست

چون صاحب خصلت منيعست اندر خور منصب رفيعست

گرديده بكلّ خلق دلجوئى خوش كرده بخدمت همه خوى

 باشد زاداى حق برآئيم

ص ١١٥

ديگر زبراى رستگارى ارحم ترحم شنيده دارى

هركس زعمل شود مجازات بيند همه كار را مكانات

گر خوب و اگر بَدَست كارش اينست مدار روزگارش

اين گفته نماى زينت گوش بسيار بصحّت عمل كوش

ور خسته شدى زكار طهران وز گردش روزگار طهران

اميّد ترقّى ئى ندارى يا نيست مناسب تو كارى

بشتاب بسوى خانه بشتار يك لقمهء نان نگشته ناياب

قانع تو بكسب و كار خود باش آسوده بروزگار خود باش

با آنكه زچشمها عليلم مهجور و ستمكش و ذليلم

تنها و شكستهء فراقم در ناله و سوز اشتياقم

چون طير شكسته پُر غمينم از مردن طاهره حزينم

جز گريه نبوده است كارم وز دورى تو در انتظارم

هروفت رَوَد زكف قرارم دست طلب و دعا برآرم

باشم زخداى مهربانت خواهان سلامتيّ جانت

هم بخت بلند و قلب شادت هم جاه و مكانت زيادت

بر كلّ مواليان و ياران هستيم زجان و دل ثنا خوان

يك يك برسان دعاى ما را شكرانهء بى رياى ما را

ص ١١٦

 ايضاً بفرزندش جناب سيّد احمد مصطفى نژاد

اى نور دو چشم پاك بنياد حق حفظ كند ترا زاضداد

اين ديدهء خونفشان مهجور چون بر رقم شريفت افتاد

حق داند و بنده و دل من آنحال تأثّرى كه زخ داد

عكست چو گرفت هردو دستم بر هردو لب و دو ديده بنهاد

در شدت حزن و اندُه و غم گشتم ززيارتش بسى شاد

شرحى كه نوشتى از عليخان از جور و جفاى او دوصد داد

جز شير ستم نخورده از مام جز درس جفا نخوانده زاستاد

از حق طلبم هدايتش را شايد كه شوم زقيدش آزاد

ديگر زكرامت فلان بود بوده است بدين صفت زايجاد

رنجش نبود از او بقلبم هركس برهى شده است ارشاد

لابُد دِرَوَد هرآنچه كارد در خاك هرات يا به بغداد

فاسد چو شود بِدهر عضوى ناچار فتد بدست فَصّاد

از ما برسان سلام و تكبير گر برطرفش گذارت افتاد

چون قافيه ميشود مكرّر سيّد بكلام خاتمت داد

ص ١١٧

در تاريخ تولّد نوادهء خود اقتدارالدّين بفرزندش جناب آقا سيّد احمد مصطفى نژاد

نورچشما چشم و دل در راه بودم ناگهان پيك پستى داد مكتوبى كه برگير و بخوان

بعد اخذ و خرق پاكت جمله را خواندم تمام شاد گشتم شكر گفتم بر خداوند جهان

از محبّت هاى آنمحبوب جان و دل شاد شد بس مكرّر (خانه ات آباد) آمد بر زبان

با شرف آنكس كه زد دامان همّت بر كمر كرد خدمت برخدا و خلق با اخلاص جان

نام نيكى مانَد از وى به زاولاد خلف بلكه بهتر از او صداولاد نيك از نيكوان

نام كسرى هيچ باقى نيست از اولاد او بلكه از عدلست باقى نامى از نوشيروان

هركه جز اكسير خدمت هرچه اندوزد يقين سود ندهد وردهد گردد همه سودش زيان

ليك شرط خدمتت تقوى است اى نور بصر انّ اكربكم و عنداللّه اتقيكم بخوان

وه چه ماندم دور از مقصد فتادم در كجا مستبدّانه قلم برفت از دستم عنان

بود مقصد از نگارش سال تاريخى مرا از براى اِبْنِ احمد اقتدارالدّينمان

چون هزار وسيصد وسى ونه از هجرت گذشت در دوم روز محرّم بيخيان و بى گمان

در دوساعت قبل ظهر آسيّد طيّب تبار آمد از كتم عدم همچون گل اندر گلستان

دائماً خواهم بقا و عزّ و توفيق و شرف بهر او هم و الدينش از خداى انس و جان

هست مسعود و مبارك مقدم او بى گمان چون تولّد يافت در مولود موعود جهان

آنكه از خاك قدومش شمس گردون ذرّهايست بلكه از هر ذرّهاش موجود شد صد آسمان

ايخدا مارا بظّل عبدش كن مستظلّ تا زديو نفس خود يابيم از فضلش امان

شايد از لطفش در اين ظلمتگه پراعوجاج منسلك گرديم اندر مسلك روحانيان

ختم كن سيّد بسست اين نامه را پايان رسان غم مخور چون رحمتش بحريست ژرف وبيكران

ص ١١٨

در مدح شاهزادهء معظمّ امير اعظم سيف اللّه ميرزا عليه رضوان اللّه و بهائه

صد شكر خداي را كه از لطف و كرم آورد پديدار زاقليم عجم

فرخنده اميرى كه بنامش ساجد كيخسرو كاوس و فريدون شد و جم

در نزد تموّجات بحر علمش علم علماى عصر همچون شبنم

خوان كرمش نموده در عالم جود ريزه خور خويشتن هزاران حاتم

درگاه گذشت او زديهيم شهى حيران شده صدهزار بود اوهم

از فضل عميم براعاظم حق داد بس خُلق عظيم بر امير اعظم

از حق طلبم بقا وُ عزّ و جاهش تا گردش چرخ است مدار عالم

با عجزو نياز و عذر خواهان سيّد در لوح بمدحتش فروهشت قلم

از حضرت او هماره پوزش طلبم شايد كه مرا ببخشد از لطف و كرم

 وله ايضاً

شوريست مرا بسر زمان تحرير كان هيچ نگنجد به بيان و تقرير

گر از خرد و دانش و عقلم عارى از فضل و كرم به بنده ات خُرده مگير

اى آنكه نزاده مادر و هر چو تو چشم پدر فلك زمهر تو منير

در روى زمين نديده چشمى شبهت در علم و خرد نباشدت مثل و نظير

مأمور قضا مُجرى امرت دائم منشور قدر نموده حُكمت تقدير

فرموده خدايت زاميران اعظم بر كلّ اعاظمى از آنروى امير

در گردش و جستجويت سال و مه و روز شايد كه ببوسد قدمت چرخ اثير

با ا ين همه شأن و حشمت و جاه و جلال از مهر شوى جليس مسكين و فقير

وانگاه زالطاف و عنايت بوسى در نزد ملا زمان خود روى حقير

ص ١١٩

 وله ايضاً

صد شكر هرآنچه طليدم آن شد بنيان جفا و جور و كين ويران شد

در تنگى ظلمت جهان عمر گذشت خورشيد سعادت ايزنان تابان شد

از آه فقيران و جگرسوختگان اكرام خدا بخلق بيپابان شد

گوش خرد از زبان شكرانه شنيد بس شكر كه آلاء و نعم ارزان شد

از فضل خدا و لطف وجود و كرمش وز عدل امير اعظم ايران شد

آنروز كه موكبش براين خاك رسيد جان و تن خلق در رهش قربان شد

در ظلّ ملا زبان دولتخواهش هر اهرمنى ساجد بريزدان شد

از حكمت و دانش كمين بندهء او لقمان حكيم واله و حيران شد

با قلّت درّاكه زلطفش سيّد مستغرق بحر كرم و احسان شد

 و اله ايضاً

هرآن سالى كه نوروزش بِعالم بِعيد صوم خواهد بود توأَم

زفضل وجود حق اميّدوارم زاَنفاس خوش هر عيسوى دَم

كه ميمون و خجسته گردد آنسان هماره بر شما وُ اهل عالم

پس آنگه سايهء لطفت بدنيا نگردد از سراين بندگان كم

به سال و ماه و روز و كلّ ساعات بهرحال و بهر وقت و بهردم

هميشه عزّت و عجر و سلامت باقبال شريفت باد توأم

دگر باشى به تأييد الهى زهر شهزاده اى در دهر اعظم

مرام و مقصدى جز اين ندارم زبهر حضرتت اى وارث جم

چه خوش باشد كه از فيض وصالت به بينم بر دل مجروح مرهم

شود تاز از الطاف تو سيّد زجان و دل جزاين چيزى نخواهم

ص ١٢٠

 و اله ايضاً

 دو عزل ذيل جهت آفتابه لگن و سينى نقره انشاد و بر آنها حكّ گرديده:

زرگر زطلا و نقره از بهر ملوك گر سينى سيم و ساغر زر سازى

بر صنعت دست خود باصناف دگر بيجاست گر از راه تفاخر نازى

ليكن زِ زَرو سيم بسازى گر نعل زيبد كه به نُه سپهر سر بفرازى

شايد زسُم اسب امير اعظم پَراّن چو شود موقت چوگان بازى

در هر فلكى باقمرى خواهد گفت از رشك و حسد سزد اگر بگدازى

من چند گهى بپاى اسبى بودم كو داشت بزيردان او تكتازى

سيّد تو كجا وُ مدحت حضرت او در نزد فلاطون و سخن پردازى

روزى زقضاى گردش چرخ دو رو رفتم بضيافت امر خوشخو

خوان رفت و پديدار شد آفتابه لگن در دست ملا زمان روان سوى بسو

گفتم بامير اعظم اى منبع علم اين شستن دست حاصلش چيست بگو

فرمود گُشاى گوش و بربند زبان تا آنكه جواب گويمت موى بمو

آفتابه كه دست بوسد و سجده كند گويد كه خضوع با خشوعست نكو

هم زآب دو ديده از ره صدق و صفا اندر دو جهان زغير حق دست بشو

ص ١٢١

 در مصيبت اميراعظم عليه الرّحمة

فغان از دست اين چرخ بداختر ندارد گردشى جز فتنه و شر

شب و روزم زجورش در تب و تاب بود جارى زچشمم جوى خوناب

زاشك ديده نوشاند مدامم هميشه زهر ميريزد بكامم

كبابم روز و شب از آتش دل كه خيل غم بقلبم كرده منزل

ندارد هيچكس در دل صفائى نميايد زكس بوى وفائى

چونى دارد نوا هر استخوانم زديده خون دل دائم فشانم

زفعل ديوهاى آدمى رو پليد و زشت و بدكردار و بدخو

سماء علد و افلاك مروّت جهان دانش و شمس فتوّت

سلاطين عجم را نورديده زشاهان ممالك برگزيده

كمينه بنده اش حاتم به بخشش فلاطون چاكرش از فرط دانش

خجل از قامتش هر سر و قدّى نبودش در نكوئى شبه و ندّى

شجاعان در برش چون پشّه و مور گريزان از مصافش هر قوى زور

ادب اندر جهان راهش گزيده حيا وُ شرم او را نورديده

بمانندش جهان هرگز نديده فلك چون حضرتش ناپروريده

رخش چون ماه و خورشيد درخشان زلطف و بَخشِشَشْ شرمنده احسان

اگر تاحشر اوصاف شمارم زسى ميليون يكى در گفته نارم

زبيمش لرزه بر قلب دليران اميراعظم آن شاه اميران

دو تن از بندگان و چاكرانش نمودند از پليدى قصد جانش

تفنگ كين بسويش برگشادند زقتلش داغ بر دلها نهادند

صلهاش بخانه خويش غلطان براه عدل و داد او گشت قربان

ص ١٢٢

از اين غم شد دوچشمم جيحون رخ من چون تنش پالوده در خون

بجنّات لقاى حق مقر كرد سيه در ماتمش سيّد بِبَر كرد

ص ١٢٣

 در مصيبت دختر جوانش طاهره

بيا اى طاهره باهم نشينيم گُل حسرت زروى هم بچينيم

بقربان تو وُ مهر و وفايت دل و جانم بقربان صفايت

نناليدى زدرد و رنج يكدم كه از ما دور سازى محنت و غم

بباطن بودى از تب در تلاطم بظاهر داشتى بر لب تبسّم

بيا جانا بَرَم بنشين زمانى كنون كه رستى از اين دار فانى

لباس مخمل از بهرت خريدم ولى اندر برت يكدم نديدم

بقربان زبان و گفت و گويت دل و جانم بقربان گلويت

زحق خواهم تُرابت بستر من پس از تو خاك عالم بر سر من

دو چشم نرگ مستت كجا رفت چرا بستى مگر از ما خطا رفت

دريغ و درد و آه از درد هجران كه ناپياد بود اين سوز و حرمان

زچشمان خون اگر گريم دمادم دهم تشكيل چندين لجّه و يَم

دل و جانم فداى روى و مويت بقربان جراحات گلويت

خوش آنروزى كه بودى در برمن كجا رفتى كه خاكت بر سر من

فلك از راه كين مارا جدا كرد ندانم از چه با ما اين جفا كرد

چسان خون دل از ديده بنارم كه گرديدى خزان اى نو بهارم

هميشه غم گُسَل بودى بَرِ من قرار جان و دل اى دلبر من

بمن دنياى دون آخر جفا كرد زتن جان عزيزم را جدا كرد

چو يعقوب ار بسازم بيت اخران بسوزم دائم از نيران هجران

نيارد كس بَرِمن قمص يوسُف فلك اُف از جفايت آه و صداف

شب من نباشد علاجم غير غم خوردن نباشد

ص ١٢٤

شرر افكندهاى بر جسم و جانم زكف يكباره بِرْبودى توانم

هرآنچه گريه كردم بر مزارت نشد تسكين زدل نار و شرارت

خدايا تو كريم و مهربانى بدو خوب همه عالم تو دانى

اگر درديست در عالم دوا هست طبيب حاذق از بهر شفاهست

زبى علمى شده ويرانه ايران خصوص اين خاكروبه دان سمنان

نه حفظ الصّحّه ايّ و نِى دوائى نه استشمام يك نيكو هوائى

بِنَزد اين گروه از خرد دور ندارد جان انسان ارزش مور

نديده هيچيك روى فتوّت بدلهاشان نميباشد مروّت

خدايا از معاصى رويْ زردم بسيّد ده خلاصى توبه كردم

ص ١٢٥

دير گاهيست كه جان و دل و چشمم برهست هر صباحم زفراقت بخدا شامگه است

بيش ازين نيست مرا طاقت هجران رحمى اِيكه از لطف بهر مور ضعيفت نگه است

نه مرا تاب وصال و نه توان هجران زين الم ديده پراز خون ورخم همچوكه است

هست اگر شب پَره از شعشعهء شمس بدور هيچ شك نيست كه حال دل زارش تبه است

اى عزيزم نظرى جانب سيّد فرما كه چو يُسف شده در بند و گرفتار چه است

ص ١٢٦

 دعوت از جناب حاجى غلامحسين معمار باشى

اى عزوزان اختر در برج جان واى زمعماريت معمود اين مكان

شكر الطاف تو نتوانم نمود گر زهر مويم برآيد صد زبان

عذر خواه و مفلس و كم مايه ام نيست در نزدم زرو سيم اين زمان

ليك سازم بهر مزد كارگر خدمتت تقديم روزى شش قران

گر شود عذرم قبول حضرتت درد و شنبه ساز مارا ميزبان

يعنى اندر كلبهء ويران ما رنجه كن پاتا شود رشك جفان

 فهرست

 \_\_\_\_\_\_\_\_

1\_ عكس صفحه 2

2\_ الواح مبارك ً 3 تا 16

3\_ شرح حال ً 17 ً 23

4\_ غزليّات ً 24 ً 51

5\_ قصائد ً 52 ً 57

6\_ مستزادها و مسمطات ً 58 ً 66

7\_ ترجيع بند و تركيب بند ً 67 ً 73

8\_ مثنوى استدلالى ً 74 ً 95

9\_ دو بيتى ها و رباعيّات ً 96 ً 109

10\_ قطعات و متفرقه ً 110 ً 126

 ضمائم

ص ١٢٧

بواسطه جناب حكيم الهى شهميراد بازمندگان حضرت آقا سيد مصطفى من ادرك لقاء

الاعلى

 هواللّه

اى بازماندگان آن سرور آزادگان حضرت سيد مصطفى شهپر تقديس كشود و باشيان الهى

جوار رحمت كبرى پرواز فرمود و در آغوش الطاف جدّ بزرگوار حضرت محمد مصطفى روحى

به آرميد. آن جوهر وجود با نهايت عزّت صعود فرمود ديگر منع از دفن بين مقاء

پوسيده چه علمى دارد البتّه در محلى تنها دور از قبور منفود قرارگاه بهتر است

زيرا قبر محفوظ و مصون ماند و انار بربدار ولو بظاهر مندرس بارى شكر كنيد خدارا

كه چنين واقع شد مناجات الهى الهى هذا عبدك منسوب الى سيّد المرسلين لمحبوب

القبته قدسك بين العالمين ربّ مذكان آنه الهدى وشغته نوراء و مصباح الصباح

مؤيدا بالمرّة و الافراع قدده للارواح منقطا عن الاشباح قدانجذب الى جمالك

المنير وادرك الاوج مشير فزى فانك دنى هيوم هوعود و ظهور نفسك فى اليوم الشهود

ربّ اندانقطع من سواك و استغرق فى حبك و هوك و توقدنى ناءموقدة فى سدرة بسيناء

دوجدهى انار هدى ربّ بعد صعوده الى الملكوت الاعلى مينعوا الهوى عن و فنه بين

القبور حتّى نوى فى محل مهجور و ماهذا الى من فضلك الموفور حتّى لابندرس معالم

جدته ورسه بين المقاء ينفرونى ارض بعيدة عن لاجدات يخفّ حولها لاحباء و ينزل

عيه طبقات النور من السماء رب ايده بتاييداتك وانعش روحه بنحاتك و اعرج به الى

ملكوت اياتك داد خلافى رياض عفوك و عفرتك واجعل له لسان صدق نى الاجونين انك

انت الكريم الرحمن الرحيم حيفا عبدالبها عباس

ص ١٢٨

 هوالله

اى امير حفظير ترا اوج وثير خواهم و جلال ابهى نصير و مجير نامه پيام روحانى بود

و انثر خامه مشك رحمانى گلشن معانى را نسيم معطّرى بود و دليل برانكه جان و

وجدان باغ جنان است در نهايت طراوت و لطافت بپايان الحمداللّه بثبوديت عتبه

مقدسه تائى و در خدمت و محبّت احبّاء الهى دائم اين موهبت و منقبت جواهر

درخشندهء اكليل هدايت است كه الحمدللّه بر سر نهادى و اكسير اعظم است كه بدست

آوردى و از فيض روح القدس بهره يافتى شكر كن خدا را كه بچنين عنايتى اختصاص

يافتى و عليك الهباء و الابهى عبدالبهاء عباس

ص ١٢٩

اصل نامه

ص ١٣٠

 يا سيّدى و مولائى مالى و اهلى لك الفدا

جهان آفريننده يار من است دل و تيغ و بار و حصار من است بفضل خدا و مظاهر مقدسّه

الهيّه ازين بادها نميلرزيم و رخوت احباب را هم روا نداريم لاتلبسو الحق

بالباطل و تكتمون الحق و انتم تعلمون را با ساير آيات و توقيعات اين جنس ارذل

فعلى و اشرف قوه ئى مدتى است زير پا نهاده اند افاده هم فايده ندارد و شاهدش

مصرّح منصوص كه ميفرمايد تلك آيات اللّه نتلوها عليك بالحق فبايّ حديث بعداللّه

و آياتع تؤمنون و السلام عليك الواصل برضائه و المتمسك ببهائه امضاء

ص ١٣١

 جنابا

مراسله محبت موصله آنجناب توسط پست وصول داده از عالم مدفطت و محبت شما خوشوقت و

خورسند شدم در اينكه اظهار اشتياق بمراجعت و ملاقات فرموده يد امتنان دارم و از

ثبات قدم شما در صراط و محبت آنجناب را ترحيب و تحسين ميكنم و موفقيت جنابعالى و

ساير احباب را خدمت امرالله از حق ميخواهم خدمت جناب مستطاب عالى آقاى باقراف

را بهت تايداته عرض سلام نيازندانه تقديم داشته از سلامت حال ايشان و خودتان

نگارش داريد

يا سيّد روحى لك الفدا از رفتن شما هيچ خبرندانم و اميدوارم براى چند روز كه

بشمال مراجعت ميكنم سركار را زيارت نمايم خدمت غلامعلى خان عله بهاءله عرض

ارادت برسانيد و احباب را برسانيد امضاء

ص ١٣٢

محبوبا خامه نگارش نامه محبت را از اب حيات حقيقت پرورش يافته بود مايه فزايش

روح و موجب مسرت و فرح كنت مهجور صوريرا بلمفات انوار مودّت مجذوب و شيفته قديمى

را غرق درياى صميّميت و محبّت نمود زوال مكار ايام سعادت نمودت خوانده و

استقامتى و سعادت و افتتاح ابواب سرور و كامرانى جنابعالى و نوباوگان شرف و

سعادت را از ساحت قدس نقطه محبت درخواست دارد و اوقام شريفه را مورد مايه

نشاط و انبساط مداند و مسترحه است به آرد محبوب خود را مخلصم و قربانتان ميروم

يا احباءله امضاء

ص ١٣٣

 (البشارت)

باطارف \_ ولوله در ملك نيست جز شكن زلف يار فتنه در آفاق نيست جز خم ابروى دوست

\_ حتى ناله مفسدين و اغراض مغرضين سبب اعلاء كلمه مالك يوم الدين است \_

حضرت آقا ميرزا فضل اللّه نورى پس از اقدامات شايان در بوشهر و كازران بشيراز

وارد و باصفحان و اطراف اعزام گرديدند

و حضرت فاضل نبيل آقا شيخ آقاى قصر الدشتى كه از شيراز با باده اعزام شده بودند

مأمور بطرف يزد از طريق بوانات شدند

 از طرف محفل روحانى شيراز

از سمنان نوشته اند كه يكى از متقدين احبا و خادمين امراللّه موسوم بجناب سيد

مصطفى چون از دار فانى بملكوت رحمانى صعود فرمود خلق بى انصاف نسبت بان جسد پاك

همه نوع بيحرمتى كردند و چون خواستيم ان جنازه را دفن كنيم از اطراف مثل باران

بر تابوت سنگ ميباريد و هفت نقطه از نقاط مختلفه زمين را حفو نموديم باز مفسدين

نگذاردند ايشان را دفن كنيم \_ يكشبانه روز حال براين منوال بود تا انكه در محل

بسيار بعيدى بتوسط نظميه آن جسد پاك بخاك سپرديم \_ اما حال بهائيان سمنان چنان

است كه يكنفر از خانه ببازار نميتواند برود زيرا همه قسم ظلم و تعدى باين فته

مظلومه وارد مينمايد با آنكه سيد مصطفى سى سال مشهود بفضل و علم بودند بدرجه ئى

كه احدى از سمنان جرئت كفتگوى با ايشان نداشت و در صداقت و ديانت و انسانيت و

بزگوارى ايشان حتى دشمنان معترف بودند معهذا خلق بى انصاف بجنازه مباركش اينگونه

ظلم و اعتساف وارد كردند ليميزالخبيث من الطيب و الانصاف من الاعتساف

ص ١٣٤

)جلد 1 نمبر 7)

)مكتوب مفصل سمنان را انشاءاللّه الرحمن در غره آتيه درج خواهيم نمود)

جناب مستر ريمى از دوستان امريكا بعدا مسافرت بالمان و تشرف بساحت اقدس از راه

پاريس و لندن بامريكا رسيدند و در اين سفر روح هدايت باجساد طالبان دميدند \_

)از تونس) جناب شيخ يحى الدين كه محض نشر نفحات اللّه بانحدود مسافرت فرموده اند

نوشته اند كه نفوس طالبه باستماع تعاليم الهيه فائز و جمعى باقبال موفق \_

از رنگون نوشته اند كه از موقوفات حضرت حاجى سيد مهدى شيرازى طاب اللّه تراه 12

هزار روپيه موجود بود 6 هزار روپيه هم جناب سيد عبدالحسين شيرازى نوهء ان متصاعد

الى اللّه بمجلس قرض دادند و يك خانه بجهت مشرق الاذكار به 18 هزار روپيه در

رنگون خريده شد جناب آقا محمد ابراهيم شيرازى زيده عزه العالى هم وعده فرموده

اند كه مبلغ قابلى بجهت مشرق الاذكار رنگون بدهند از مشهد مكرر خبر ترقى

امراللّه و تشكيل محافل اعلاء كلمة اللّه مرقوم فرموده اند و مخصوص محفل روحانى

مشهد تدارك مخارج يكنفر مبلغ را ديده كه دائما در آنحدود ناشر نفحات مليك معبود

باشد و در سبزه وار آقاى ميرزا عزيز اللّ خان شهيدزاده نيز متكفل مصاريف يكنفر

مبلغ شده اند كه در بلاد خراسان سيرو سفر فرمايد و اعلاء امر مليك مقتدر نمايد \_

در بغداد هم بعمون اللّه الفت و احبا كه اعظم وسيله نشر نفحات اللّه و اهم مفاصد

اهل بهاست موجود و كلمة اللّه در انتشار و بيت مباركه در تعمير و وجوه ناظره

مستبشره در تحميد تجبدرب مجيد رب احفظهم فيظل دوحة العظيم و سدرة عهدك القديم

بحفظك المبين انك انت ارحم الرحمين

ص ١٣٥

 (البشارت)

بنهانه اينكه تو مريد (ناصر خسرو) هستى و اشعار او را خواندى قطعه قطعه نمودند

و در بعضى از كتب تواريخ را خوانده شد كه بواسطه تعصب مذهبى شيعه و سنى چه

خانمانها كه از يكديگر خراب نكرند و چه عصمت ها كه بباد ندادند و حكماى ناحق در

حق همديگر كه صادر نكردند لكن گمان مى رفت كه ايران حاليه ايران هزار سال قبل

نيست و اينك ايرانيان با تمدن شده و از اعمال سابقه دست بردار شده اند ولى

قريباً در شصت سال قبل باز همان اعمال سابقه پيش گرفتند معلوم و مبرهن كرديد كه

جندى سيدالشهدائى نبود و الا اشقيا فراوانند تقريبا زياده از بيست هزار از

برادران نوعى خود را بانواع بلايا شهيد نمودند كارى كردند كه وقعه كربلا فراموش

شد زياده از جهل زن و بچه صغير از اهل نيريز در موقع اسيرى بطهران در غارى منزل

داده يكمرتبه زنده سوزاندند و بعضى از اطفال صغير را در ديگ زنده بريان نمودند و

در حلقوم بعضى اطفال شير خوار در عوض شير مادر آب جوش ريخته شهيد نمودند خلاصه

بازپس از اعلان مشروطيت در ايران چنين تصور ميرفت كه دوره سابق سپرى كشته مساوات

حقيقى در ايران حكم فرماست وامت حضرت ختمى مرتبت بوصيت انحضرت كه فرموده اند

مسلمان كسى است كه انسان از دست و زبان او در ايمن باشد رفتار ميكنند اينك كه

زياه از ده سال است كه از دوره مشروطيت در ايران ميگذرد گاهى شنيده ميشود اهالى

خراسان باقا شيخ على اكبر مجتهد قوجان حمله نموده حضرت ايشان را باسم بهائى

ص ١٣٦

)جلد 1 نمبر 8)

شهيد نمودند و مانع از دفن و كفن جسد مطهرش شدند و زمانى وقعه عراق اعلام ميكردد

كه ميرزا على اكبر و عيال و چهار پسر كوچك آنها كه يكى چهل روزه بوده شبانه همين

مسلمانان بمنزل آن مظلوم ريخته جميع را شهيد نمودند و حاجى على را به بهانه آنكه

استقراللّه قران را سوزانده بدار زدند و ظلم را بجائى رساندند كه مرجع الاسلام

آقاى حاجى سيد مهدى قمى كه يكى از مجتهدين قم ميباشند در جرايد محترم جهره غادر

مصر شرحى درج نموده از باقى علما خواستگار شد كه نگذارند من بعد چنين قضايائى در

ايران واقع گردد طولى نكشيد كه باز با تعصب جاهليت اهالى شاهرود هجوم ببهائيان

شاهرود آورده تمام هستى آقا محمد اسماعيل امين را بتاراج بردند و صدمات مالا

نهايه ئى كه تحريران از عهده حقير خارج است به بهائيان شاهرود وارد نمودند

مسلمين اين شعر را ميخوانند لكن نفهميده ميگذرند نه هركس شد مسلمان ميتوان گفتن

مسلمان شد كه بايد اولش سلمان شد و انكه مسلمان شد بارى تاريخ هفتم ذى قعده 39

آقاى آقا سيد مصطفى طباطبائى كه تمامى اهالى سمنان متفقاً بديانت و امانت و

صداقت و محبت و رافت و مظلوميت ايشان تصديق داشتند وفات نموده در موقع دفن و كفن

انحضرت بحكم يكنفر پيش نماز هجوم عام نموده زياده از يك شبانه روز نگذاشتند كه

آن جسد مطهر را دفن نمايند تابوت آن حضرت را سنگ باران نموده و بعضى بى حرمتى

هاى ديگر كه زبان قوة گفتن آن را ندارد

ص ١٣٧

(جلد 1 نمبر 8) (البشارت)

نمودند و در چندين نقطه حفر قبر شد و مانع از دفن شدند تا پس از زحمات و مشقات

زياد در نقطه دور از شهر و قبرستان بهزاران زحمت دفن نمودند و دوستان انحضرت

كسانى كه بهائى هستند همه روزه مورد طعن و لعن وهتاكى و فحاشى مسلمانان سمنان

واقع شده اند بطوريكه قدرت ببازار رفتن ندارند در حالتى كه پدر همين شخص پيش

نماز (آقاى حاجى ملاعلى) مرحوم به درجات علم و فضلشان ازين شخص افزوده بود و مدت

مديدى در اصفهان و نجف و كربلا و سبزوار و خراسان تحصيل نموده باسم اجتهاد مسلم

در تمامى ايران بودند بشهادت اهالى سمنان مخصوصا آقاى آقا سيد مصطفى را بدرس خود

دعوت مينمودند وقتى بعضى از شاگردانش در درس در حصور آقا سيد مصطفى اظهار داشتم

كه اين شخص بابى و بهائى است و مردم شما را هذ عقيده او مى دانند چرا او را دعوت

بدرس ميفرمائيد جواب ميگفت شماها نميفهميد باب بفارسى در را گويند البته تمام

ماها بابى هستيم يعنى از يكدرى آمديم و از در ديگر خواهيم رفت همچنين بهائى

روشنى را گويند ماها هم بايد روشن باشيم مگر شما عقيده داريد كه بايد ماها

تاريك باشيم و يكى از صباياى همين آقا سيد مصطفى مرحوم شد بران مرحومه نماز

خوانده تشييع جنازه او تا قبرستان كرده در موقع دفن حاضر و در رسنوات اخيره

پياپى در تمامى درس هاى خود معانى رجعت و قائميت را بمردم گوش زد مى نمود حال بر

عكس پسرش اگرهم جزئى تحصيل ناقابل كرده فقط در دوره دروس پدر خود بوده و چون

رياست و دوره درس ندارد در صدد است كه باين عنوانهاى رذيله و اعمال قبيحه بلكه

بتواند پيشرفت نمايد اين است حال نوع پرستى بعض ايرانيان كه پس از قرن بيستم

تمدن هنوز در بعضى از نقاط ايران بايد بسختى خلق زندگانى نمايند

 از طرف محفل روحانى سمنان

ص ١٣٨

 (اندرز)

عالمى را گفتم اى پاكيزه كيش مذهب ما كهنه چون اديان پيش

تازه كيشى بايدت بر من نمود گفت رو رو شو بهائى زود زود

حاليا دين بهائى تازه است خوبى و پاكيش بى اندازه است

باشد اين دين جوهر اديان پيش موجب اسايش است اين پاك كيش

گفتم اى از علم و عرفان يا بهاء تو زدانش گشتى زاهل بهاء

مشگلى دارم نما حل اى غيور مسلمين از چيت زين دينندور

گفت روپرس از نصارى اى لبيب كز چه زاسلامند بى حظ و نصيب

هم تجسس كن تو از قوم يهود كز جفا كشتند عيسى را جحود

اى لبيب اى نكته سنج بى خال كن تعمق با تعقل در ملل